

اول مرا به مسکو برده بودند، فکر نمی‌کنم نقشه فرار داشته باشد. گفت: بسیار خوب! آقای نقشه‌دان، چند ساعت وقت لازم داری؟ جواب داد: پنج ساعت. تیمسار افخمی دستور داد نامه تحویل نقشه‌دان به زندان شهربانی را نوشتند و مدت شش ساعت به او مرخصی داد که زیر نظر مراقبین و با دست بسته به منزل برود و زنش را طلاق بدهد.

کامانکار حاضر شد. او را در کامانکار قرار دادیم. من به راننده گفتم: خیابان عباس آباد، بالای امجدیه برو. به در منزل او که رسیدیم، دیدم چهار نفر اطراف منزل او قدم می‌زنند. قبل از اینکه اجازه بدهم نقشه‌دان از ماشین پیاده شود از او پرسیدم: این آقایان را می‌شناسید؟ نگاهی کرد و گفت: تا به حال آنها را ندیده‌ام: من به مراقبین دستور دادم با گروهیان نقشه‌دان در ماشین بمانند. خودم پیاده شدم و به همراه یکی از مراقبین به آنها نزدیک شدیم. از یکی از آنها پرسیدم که در این مکان چه کار دارند؟ چون منزل گروهیان نقشه‌دان در یک منطقه باز ساخته شده بود و در اطراف خانه او ساختمان دیگری وجود نداشت. یکی از آنها جواب داد: برای دیدن زمین به اینجا آمده‌ایم. دیگری آمد جلو و خیلی آهسته گفت: ما مأمورین رکن دوم ستاد ارتش هستیم و از طرف تیمسار افخمی دستور داریم برای کمک احتمالی به شما به اینجا بیاییم. از او کارت شناسایی خواستم کارت خود را نشان داد. ستوان یکم ارتش شاهنشاهی بود. از او تشکر کردم و گفتم خواهشمندم قدری عقب بروید. چون این شخص آدمی یک دنده و لجوج است، اگر بفهمد که شما از طرف دادگاه به اینجا آمده‌اید، ممکن است عکس‌العملی نشان دهد. او هم قبول کرد. و با فاصله بیشتری ایستادند. در منزل نقشه‌دان را زدم. وقتی که مطمئن شدم داخل منزل کسی نیست به مراقبین اشاره کردم که پیاده شوند. یکی از مراقبین گفت: سرکار نقشه‌دان می‌خواهد با شما صحبت کند. من می‌دانستم او چه می‌خواهد و قبل از اینکه حرفی بزنند دست‌هایش را باز کردم و پرسیدم: با من کاری داشتید؟ جواب داد: همین. وارد منزل شدیم و مدت دو ساعت او را با زنش تنها گذاشتیم. بعد به یک دفتر از درواج

و طلاق که محلش را می‌شناخت در میدان فوزیه رفتیم. مراسم طلاق را انجام داد. بعد از ظهر او را تحویل شهربانی دادم و رسید گرفتم و به همراه مراقبین به پادگان مراجعه کردیم. همه نگران بودند و فکر می‌کردند که گروهیان نقشه‌دان ممکن است فرار کرده باشد.

اما سرگرد سیامک صالح که بود؟ او افسری بود که با پارتنری بازی، شغل‌های حساسی را در ارتش به دست می‌آورد و تا درجه سپهبدی بالا رفت. ولی به جرم دزدی در ارتش محاکمه و برکنار شد.

اما سرگرد لشکری که بود؟ یک سروان پیاده یا سوار بود که درست یادم نیست. افسری بود که انحراف جنسی داشت و اگر یک سرباز خوش سیما در پادگان می‌دید بهر عنوان خود را به او نزدیک می‌کرد و اگر سرباز از پاسخ به خواسته‌های او خودداری می‌کرد، بهانه‌ای می‌گرفت و او را زندانی می‌کرد و برایش مهم نبود که این سرباز در چه واحدی خدمت می‌کند. فقط به آموزشگاه گروهبانی نزدیک نمی‌شد. چون از فرمانده آموزشگاه وحشت داشت. تا اینکه بالاخره به سربازی اظهار علاقه می‌کند. سرباز در مقابل خواسته‌های او روی خوش نشان می‌دهد. او هم از سرباز می‌خواهد که به بیابان‌های یوسف‌آباد بروند. در آنجا شروع می‌کنند به خوردن مشروب الکلی. وقتی که تلاش می‌کند به سرباز نزدیک شود، سرباز می‌گوید گیلانی دیگر بخوریم. تا اینکه در یک فرصت مناسب چاقوئی را که قبلاً فراهم کرده بود به گلوی سرگرد لشکری می‌گذارد و محکم می‌کشد و با تصور اینکه او کشته شده است، پای به فرار می‌گذارد. اما سرهنگ لشکری نمی‌میرد و به وسیله دو نفر که گویا در آن حوالی بوده‌اند، نجات پیدا می‌کند. مدتی در بیمارستان ارتش بستری شده و حالش خوب می‌شود. محل خدمت او در این زمان مرکز آموزش ارتش در باغشاه بود. اینها گوشه ناچیزی بود از کارهای زشت افسران ارتش شاهنشاهی.

بالاخره با سمعت سرگروهیان گروهان هفتم درگردان سوم گارد مشغول به کار شدم. در این زمان تیمسار نعمت‌الله نصیری فرمانده گارد بود و تیمسار عباس

شفاقی که در آن زمان درجه سرهنگی داشت فرمانده هنگ رزمی گارد و سرتیپ غلامعلی اویسی رئیس ستاد گارد بود. سرتیپ غلامعلی اویسی افسران و درجه داران گارد شاهنشاهی را خیلی اذیت می کرد. افسران و درجه داران مرتب از او به فرمانده گارد شاهنشاهی شکایت می کردند. اویسی خود را ظاهراً آدمی متدین و خداشناس معرفی می کرد، ولی عملاً این طور نبود. اولاً خیلی تنگ نظر و از زمان عقب مانده بود. مخالف اتومبیل داشتن افسران و درجه داران بود. بارها در سخنرانی هایش می گفت: من همیشه پیاده یا به وسیله اتوبوس به سربازخانه می آمدم، حالا می بینم آقایان افسران اتومبیل خریده و با آن به سربازخانه می آیند. باید ماشین های خود را بفروشد. در غیر این صورت از گارد منتقل خواهند شد.

بالاخره آنقدر مزاحمت های بی جا به وجود آورد که نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی مجبور شد با طرحی ماهرانه، زحمت او را از سر افسران و درجه داران گارد کم کند. فرمانده گارد ابتدا با تصویب شاه، هنگ رزمی گارد شاهنشاهی را تشکیل داد و سرهنگ عباس شفاقی را به فرماندهی آن هنگ منصوب کرد. از روزی که هنگ تشکیل شد و سرهنگ شفاقی هنگ را تحویل گرفت، به تمام افسران و درجه داران دستور داد که اویسی حق دستور دادن مستقیم به هیچ یک از ابواب جمعی هنگ رزمی را ندارد. حتی پاسداران در جبهه حق ندارند برای او مراسم پاسدار بیرون را اجرا کنند. او رئیس ستاد گارد است. اگر کاری با هنگ دارد باید به ستاد هنگ رزمی نامه بنویسد. افسران و درجه داران گارد نفس عمیقی کشیدند و راحت شدند. فرمانده گارد نمی توانست اویسی را منتقل کند چون اویسی با شاه در دانشکده افسری هم دوره بودند.

برخلاف تیمسار فرمانده گارد، نعمت الله نصیری، و سرتیپ اویسی رئیس ستاد که هر دو آنها مخالف درجه داران گارد بودند، سرهنگ شفاقی معتقد بود که این درجه داران هستند که تمام زحمت های گارد و نگهداری خانواده سلطنتی را به دوش می کشند و در یک سخنرانی گفت: من با تمام قدرت سعی دارم که

درجه‌داران گارد شاهنشاهی را از این وضع نکبت‌بار خارج کنم و اگر نتوانستم از فرماندهی استعفاء می‌دهم. شکم گرسنه ایمان ندارد. اولین قدم تشکیل یک صندوق تعاونی برای درجه‌داران است.

البته ناگفته نماند که در این موقع تعدادی از افسران با رضایت کامل همسران خود را در اختیار شقاقی قرار می‌دادند و به این کار افتخار هم می‌کردند. افسران برای تشکیل مجالس عیش و عشرت از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و به سراغ زن و بچه یکدیگر هم می‌رفتند. دو نفر افسر هم‌دوره در گروهان هفتم خدمت می‌کردند. یکی از آنها دختر خاله یا دایی زیبایی داشت. افسر دیگر یک روز او را سوار فولکس خود کرده و به تپه‌های ونک می‌برد و پس از پایان کار می‌خواهد ماشین را حرکت دهد که نمی‌تواند. فولکس داخل چاله‌ای می‌افتد. درهای فولکس را قفل کرده و دختر را داخل آن باقی می‌گذارد و برای آوردن کمک به کاخ شهر می‌رود و ستوان ایرج پور و سرباز یوسفی را به کنار اتومبیل می‌برد. سرباز دختر را گریان می‌بیند و ماشین را از چاله بیرون می‌آورند. موضوع فاش می‌شود. افسری که دختر خاله‌اش مورد تجاوز قرار گرفته بود به فرمانده هنگ شکایت می‌کند اما فرمانده هنگ می‌خندد و می‌گوید: تو باید افتخار کنی که دختر خاله‌ات با یک افسر بوده است. این ماجرا را برای این گفتم که تعدادی از افسران گارد را بشناسید.

اما فرمانده گارد و سرتیپ اویسی بی‌کار نشسته بودند و مرتب بر علیه سرهنگ شقاقی کارشکنی می‌کردند. ولی چون تمام افسران و درجه‌داران و حتی سربازان گارد شاهنشاهی از صمیم قلب او را دوست داشتند آنها کاری نمی‌توانستند انجام دهند. بالاخره متوسل به حقه‌بازی شدند و یک دوره آموزشی به مدت یک سال برای سرهنگ شقاقی از دولت فرانسه خریداری کردند و او را روانه کشور فرانسه کردند. بعد از رفتن شقاقی، فرمانده گارد به وسیله عناصر خود شروع کرد به جمع‌آوری مدارک جعلی بر علیه سرهنگ شقاقی و این مدارک را در اختیار شاه قرار داد و این‌گونه وانمود کرد که سرهنگ

شقایق با نزدیک شدن به افسران و درجه‌داران گارد، قصد کودتا بر علیه شاه را دارد. شاه هم که آدمی دهان‌بین و ترسو بود، دستور انتقال سرهنگ شقایق و انحلال هنگ رزمی را داد. فرمانده گارد با این ضربات هم قانع نشد و تصمیم گرفت که زندگی خانوادگی سرهنگ شقایق را هم متلاشی کند. آنها به وسیله چند نفر از درجه‌داران و افسران موفق شدند طرحی را پیاده کنند که نتیجه‌اش این بود که سرهنگ شقایق خانمش را طلاق بدهد و زندگی چند ساله او نابود گردد.

آنها بعد از رفتن شقایق به فرانسه همسر او را به مهمانی‌های مختلف دعوت می‌کردند و جوانان خوش‌تیپی را با او آشنا می‌کردند تا اینکه همسر شقایق عاشق یکی از آنان شده و حامله می‌شود اما دست به عمل سقط جنین می‌زند و در بیمارستان بستری می‌شود. در همین موقع سرهنگ شقایق دو ماه زودتر دوره‌اش پایان می‌یابد و به ایران برمی‌گردد. در فرودگاه سراغ همسرش را می‌گیرد. می‌گویند که بستری است. در بیمارستان یکی از پرستاران به شقایق می‌گوید که شما همان خانمی را که سقط جنین کرده می‌خواهید. سرهنگ شقایق هم همسرش را طلاق می‌دهد.

حال می‌خواهم در مورد ترسو بودن شاه مثالی بگویم. اصولاً شاه آدم شجاعی نبود بلکه خیلی ترسو بود. برخی از اطرافیان، با شناختن نقاط ضعفش از او حداکثر استفاده را در جهت منافع خود می‌بردند. از جمله این آدم‌ها، یکی دکتر ابادی بود که هر روز صبح شاه را معاینه می‌کرد. در این معاینه‌ها هرآنچه را که می‌خواست به محمدرضا تلقین نموده و نتیجه دلخواه خود را می‌گرفت. شاه دچار بیماری روحی بود که همواره خود را در معرض تهاجم انواع بیماری‌ها می‌دید و ابادی هم از این موضوع بسیار استفاده می‌کرد.

در ارتش وضعیت به‌گونه‌ای شده بود که هر افسر لایق و توانایی روی کار می‌آمد، دیگران که فقط در فکر منافع خود بودند و می‌ترسیدند که ممکن است روزی کسی بر سر کار بیاید که جلوی ریختن و پاش‌ها و خلاف‌کاری‌هایشان را بگیرد، تربیتی می‌دادند که آن افسر از ترقی باز بماند و حتی از ارتش اخراج شود.

از جمله این افسران لایق و وطن پرست می توانم به اینها اشاره کنم: سپهبد نادر یاتمانقلیچ که رئیس ستاد ارتش بود و در آن زمان نظم و نظام درستی در ارتش به وجود آورد به طوری که همه از کار خود راضی بودند و در برابر کارشان احساس مسؤولیت می نمودند. اما اتهاماتی به او زدند و او از کار برکنار و به ترکیه تبعید شد؛ تیمسار بختیار که او را متهم کردند که با دربان سفارت آمریکا تبانی کرده تا بر علیه محمدرضا کودتا کند و به این ترتیب او را از کار برکنار و تبعید نمودند و سپس کشتند؛ تیمسار فریدون جم که واقعاً یک افسر با لیاقت و شجاع بود اما اعلام از طریق فردوست اعلامیه‌ای ساختگی تهیه و به او نسبت دادند و گفتند که قصد کودتا دارد و به این ترتیب او را هم از صحنه حذف کردند و به عنوان سفیر به اسپانیا فرستادند.

در مورد ترسو بودن شاه، خاطره‌ای دیگر دارم. در پاناما که بودیم - بعد از انقلاب - یک روز آرمثو به محمدرضا پهلوی خبر داد که رئیس جمهور آمریکا تصمیم گرفته که او را به ایران تحویل دهد. شاه با شنیدن این سخن از دهان آرمثو، نتوانست روی پا بایستد. نشست و رنگش پرید و یارای حرف زدن نداشت. وضعش طوری شد که من فکر کردم الان است که سکنه کند.

غلامعلی اویسی

سرتیپ اویسی بعد از انتقال سرهنگ شقایق دوباره میدان‌دار شد. شایعاتی بود که ممکن است سرتیپ اویسی فرمانده گارد شاهنشاهی شود. باز فرمانده گارد نعمت‌الله نصیری برای رفع شر سرتیپ اویسی به وسیله یارانش در ستاد بزرگ، یک برنامه یک ساله برای آموزش فرماندهی لشکر زرهی برای اویسی در پاکستان ترتیب داد و او را به مدت یک سال روانه پاکستان کرد. اما بالاخره سرتیپ اویسی، فرمانده گارد شاهنشاهی شد. در اولین برخورد، اولیساتوم سختی به افسران و درجه‌داران گارد شاهنشاهی داد. مخصوصاً به آنهایی که اتومبیل داشتند دستور داد که ماشین‌های خود را بفروشند و در غیر این صورت

از گارد متقل خواهند شد. یادم هست که فرمانده گروهان من ستوان یکم یوسف توفیقی یک فولکس خریدده بود. اویسی به او دستور داد که ماشین خود را بفروشد، مهلتی هم به او داده بود چون در موعد تعیین شده توفیقی ماشین خود را نفروخته بود اویسی وارد گروهان شد و بعد از گفتن جملات رکبک نسبت به ستوان توفیقی، او را از فرماندهی گروهان خلع کرد و بیه آشپزخانه فرستاد. بالاخره بعد از یک ماه با وساطت عده‌ای از افسران، سرتیپ اویسی رضایت داد که توفیقی به گروهان خود برگردد.

اما بشنوید از درجه‌داران گارد! به محض اینکه سرتیپ اویسی فرمانده گارد شاهنشاهی شد در یک سخنرانی برای افسران گارد گفت: اولاً نباید همه درجه‌داران فوق‌العاده بگیرند. ثانیاً باید فشار بیاورید که بیشتر کار کنند، اینها به خاطر فوق‌العاده خدمت در گارد، این فشار را تحمل خواهند کرد. بعضی از افسران بی‌شخصیت هم از گفته فرمانده گارد، در جهت منافع خود سوءاستفاده کردند. اما اکثر افسران و درجه‌داران، با سرتیپ اویسی مخالف بودند و به هر شکلی که می‌توانستند مخالفت خود را نشان می‌دادند. مثلاً یکی از سربازان گارد جاویدان پشت خوابگاه شاه با مسلسل خود یکی دیگر از سربازان جاویدان را که نجیب نام داشت هدف قرار داد شانزده گلوله به شکم و پای نجیب اصابت کرد. اما آن سرباز نمرود همین بهانه‌ای شد برای اویسی تا بیشتر سخت‌گیری کند.

یادم هست وقتی که سرتیپ اویسی رئیس ستاد بود من در رکن سوم گارد شاهنشاهی با یک تیم آمریکایی که برای آموزش گارد آمده بود، کار می‌کردم. قرار شد با تشکیل هنگ رزمی، آموزشگاه گروهبانی هم تشکیل شود. من هم مأمور استخدام درجه‌داران شدم و تعداد چهل و پنج نفر را از بین داوطلبین انتخاب کردیم تا از بین آنها بیست و پنج نفر وارد آموزشگاه شوند. وقتی که پرونده آنها تکمیل شد، به رئیس رکن سوم که سرهنگ علامه نوری بود اطلاع دادم. رئیس رکن سوم پرونده آنها را پیش سرتیپ اویسی برد. او هم دستور داد تمام افراد در کلاس آموزشی گارد حاضر شوند و گفت که می‌خواهد با آنها صحبت کند. همه

را در کلاس آموزشی حاضر کردم. سرتیپ اویسی وارد کلاس شد و بعد از انجام تشریفات معمول ابتدا دستور داد که ترک زبان‌ها بایستند. تعداد شش یا هفت نفر اهل آذربایجان بودند که بلند شدند و ایستادند. گفت: ما با شما کاری نداریم. ترک‌ها در گارد جایی ندارند! در این موقع یکی از آنها که ناصر مهاجر نام داشت گفت: تیمسار همه ما ایرانی هستیم از کجا معلوم است که ما از شما وطن پرست تر نباشیم؟ من هر طور شده در گارد استخدام می‌شوم. از کلاس خارج شد و مستقیم به دفتر سرهنگ شقاقی رفت و شکایت سرتیپ اویسی را کرد. سرهنگ شقاقی یک نفر فرستاد تا علت مخالفت با ترک‌ها را از اویسی به طور کتبی بگیرد. با دخالت سرهنگ شقاقی، اویسی حرف خود را پس گرفت. بعدها معلوم شد که ناصر مهاجر، سرهنگ شقاقی را از قبل می‌شناخته است و با توصیه او به گارد آمده است. ناصر مهاجر بعد از وارد شدن به کلاس آموزشی گارد به اویسی گفت: دیدی من برگشتم.

موضوع جالب دیگری از فرماندهی اویسی به خاطر دارم که نقل می‌کنم. یک شب سرد زمستانی اویسی برای بازدید نگهبان‌های کاخ می‌رود و از یکی از سربازان گارد جاویدان که از شدت سرما دست خود را داخل جیب پالتو کرده بود ابراد می‌گیرد و به فرمانده او دستور می‌دهد که آن سرباز را عوض کند و به زندان باغشاه بفرستد. فرمانده آن سرباز می‌گوید کسی را ندارم به جای او به نگهبانی به گمارم. اویسی می‌گوید: خود شما هم یک هفته در سربازخانه بازداشت خواهی شد. فردای آنروز می‌آید پادگان و بعد از صبحگاه در یک سخنرانی شدیدالحن دست خود را به حال احترام بالا می‌برد و می‌گوید: شاهنشاه فرمودند تمام افراد گارد در جیب‌هایشان را بدوزند. آقایان افسران مأمورند که امر شاه را فوراً اجرا کنند، هر روز بازدید کنند تا جیب هیچ سربازی باز نباشد. پس از گذشت یک ماه از صدور این دستور، روزی شاه در کاخ خود با ولیعهد قدم می‌زند. کفش ولیعهد گلی می‌شود. شاه از نگهبان کاخ سؤال می‌کند دستمال دارید؟ او هم جواب می‌دهد: خیر قربان. اعلی حضرت امر فرمودند که سربازان

گارد در جیب‌های خود را بدوزند. شاه از سرباز گارد سؤال می‌کند: چه وقت من این دستور را داده‌ام؟ جواب می‌دهد که فرمانده گارد شاهنشاهی امر اعلی حضرت را ابلاغ فرمودند. شاه عصبانی می‌شود و فرمانده گارد را احضار می‌کند و او را توبیخ می‌کند. سرتیپ اویسی هم دستور انتقال سرباز گارد را صادر می‌کند.

باز هم خاطره دیگری از رفتار اویسی دارم. افسری در گارد بود به نام ستوان یکم علی زاده. این افسر، فد بلند، رشید و خیلی قوی و کاردان بود. روزی ستوان علی زاده برای دسته سازمانی خود آموزش صف و جمع می‌گذارد و در میدان باغشاه مشغول تمرین می‌شود. در همین هنگام اویسی وارد باغشاه می‌شود. افسر ارشد میدان ایست و خبردار می‌دهد. ظاهراً یکی از سربازان واحد ستوان علی زاده در موقع خبردار پایش پیچ می‌خورد و کمی جابه‌جا می‌شود. این حرکت را فرمانده گارد می‌بیند و با صدای بلند به سرباز یاد شده فحاشی می‌کند و دستور می‌دهد او را زندانی کنند. اما ستوان علی زاده می‌گوید: تیمسار او بهترین سرباز من است، فقط پایش پیچ خورده است. فرمانده گارد عصبانی می‌شود و با صدای بلند به ستوان علی زاده هم توهین می‌کند. او هم جواب فرمانده گارد را می‌دهد. دو روز بعد نامه انتقال ستوان علی زاده را به دستش می‌دهند. در نامه عنوان می‌شود که او اهل آذربایجان است و مادرش با یک زن مهاجر روس دوست و همسایه است. بعد از چندی شاه به یکی از واحدهای ارتش برای بازدید می‌رود و ستوان علی زاده را در آنجا می‌بیند که فرمانده گارد احترام است. از او می‌پرسد: مگر تو افسر گارد من نبودی؟ در این واحد چه کار می‌کنی؟ ستوان علی زاده هم جواب می‌دهد سرتیپ اویسی مرا منتقل کرده است. از اویسی سؤال می‌کند: چرا این ستوان را منتقل کردید؟ جواب می‌دهد به علت اینکه مادر او مهاجر است. به شاه و ولینعمت خود هم دروغ می‌گوید. شاه دستور می‌دهد فوراً او را به گارد بیاورید.

یک روز شاه را اسکورت می‌کردیم و به طرف سعدآباد در خیابان کاخ در

حرکت بودیم. جوان بیست و پنج ساله‌ای یا یک نامه پرید جلوی ماشین شاه و از ژندارمری محل که در دهات اطراف قم بود شکایت کرد. شاه هم بلافاصله نامه او را گرفت و به او ایسی داد و دستور پی‌گیری نامه را صادر کرد و گفت که رفع مزاحمت از او و فامیل او شده و شخص گناهکار تنبیه شود. سرتیپ او ایسی به جوان شاکی گفت: شما روز پنج‌شنبه به دفتر من بیایید. جوان یاد شده گفت: تیمسار چگونه می‌توانم شما را به‌بینم؟ سرتیپ او ایسی مرا نشان داد و گفت: شما بیایید این آقا شما را به دفتر من راهنمایی خواهد کرد. جوان اسم و شهرت مرا سؤال کرد و رفت.

بعد از چند روز دیگر جوان به در کاخ آمد و همین که مرا دید، پیش آمد و گفت: مرا به دفتر تیمسار راهنمایی کنید. من هم به او گفتم: همین جا بایست تا بیایم. به آجودان فرمانده گارد مراجعه کردم و پرسیدم آیا می‌توانم تیمسار را ببینم؟ او بعد از اجازه گرفتن گفت: بروید داخل دفتر. داخل دفتر شدم و بعد از سلام گفتم: تیمسار جوان شاکی آمده است. جواب داد بروید و به او بگویید تیمسار کمیسیون دارد. دو روز دیگر مراجعه کند. من هم رفتم و به جوان شاکی گفتم: برادر از من نشنیده بگیر تیمسار داخل دفتر بود، اما به من گفت که به تو بگویم که کمیسیون دارد. دو روز دیگر مراجعه کنید. جوان عصبانی شد و گفت باز جلو شاه را می‌گیرم. من به او توصیه کردم دو روز دیگر را هم صبر کن و بعد مراجعه کن. قبول کرد و خدا حافظی کرد و رفت. بعد از دو روز دیگر آمده بود، ولی در آن روز من ننگهبان نبودم. او هم رفته بود و چیزی هم نگفته بود. روز چهارم من ننگهبان بودم که جوان برای مرتبه سوم آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی رفتم به دفتر تیمسار و گفتم: جوان شاکی آمده. تیمسار او ایسی یک شماره به من داد و گفت بدهید به آن جوان و بگویید که در خیابان شاهپور به دفتر تیمسار خسروانی برود. تیمسار خسروانی فرمانده ناحیه یک ژندارمری بود و همه او را می‌شناختند. اگر کاری از دست او برمی‌آمد انجام می‌داد. به جوان گفتم بروید آنجا فکر می‌کنم کار شما درست شود. جوان هم با خوشحالی رفت.

اتفاقاً آن شب، تیمسار خسروانی آجودان کشیک دفتر شاه بود. به محض اینکه او را دیدم بعد از سلام و علیک گفتم: تیمسار امروز یک نفر را فرستادم خدمت شما نمی دانم موفق شد که شما را ببیند یا خیر؟ پرسید: چه کار داشت؟ گفتم: شکایتی داشت از ژاندارمری دهات اطراف قم. جلوی ماشین شاه را گرفت نامه‌ای به دست شاه داد. تیمسار خسروانی گفت: حالا فهمیدم این شخص از دست پسر و برادر تیمسار اویسی شاکی است. چون یک معدن سنگ در دهات آنها وجود دارد که مربوط به همه اهالی دهکده است؛ اما اویسی‌ها تمام آن را تصاحب کرده‌اند. من پرسیدم یعنی ژاندارمری محل هم تحت نفوذ اویسی‌ها درآمده است؟ گفت: نه این طور نیست. اما تیمسار اویسی تلفن کرد با من صحبت کرد تا این جوان را به نوعی دست به سر کنم، اما به من نگفت که او نامه به شاه داده است. من گفتم: تیمسار! این جوان به من گفته است اگر لازم باشد صد مرتبه دیگر هم جلوی شاه را خواهم گرفت. مواظب باشید شما هم عضو گروه تبه کاران نشوید.

سرهنگی در ناحیه یک ژاندارمری که با تیمسار اویسی آشنا یا فامیل بوده است به دستور اویسی آن جوان را به دفتر خود برده و ابتدا با مهربانی از او می‌خواهد که از شکایت خود صرف نظر کند، وقتی که نتیجه نمی‌گیرد با تهدید می‌گوید: دستور می‌دهم ژاندارمری محل ترا با تیر بزنند. جوان می‌گوید: جناب سرهنگ من می‌روم خدمت شاه. سرهنگ جواب می‌دهد: شاه؟! دست خدای تو هم به شاه نمی‌رسد، چه رسد به تو. جوان مشخصات آن سرهنگ را به خاطر می‌سپارد. بعد از چند روز جوان با حالتی برافروخته و ناراحت آمد. به محض اینکه چشمش به من افتاد بلافاصله گفت: می‌خواهم تیمسار را ببینم. پرسیدم: چه شده است، چه جوابی گرفتی؟ جواب داد: این تیمسار مرا فرستاده پیش یک سرهنگ ژاندارمری که می‌خواهد مرا اعدام کند. مثل اینکه ژاندارمری محل از او دستور می‌گیرد. جواب دادم: شما همین جا بایستید تا من بروم و با تیمسار صحبت کنم. وقتی که موضوع را به فرماندهی گارد گفتم، خیلی خشمگین شد و جواب داد: من که با تیمسار فرماندهی ژاندارمری صحبت کردم، مثل اینکه این

مرتیکه دیوانه است. به او بگویید اگر مزاحم شود او را تحویل ساواک خواهم داد. بروید ژاندارمری، تکلیف خود را معلوم کند و اگر نرفت به پلیس بگویید او را از در کاخ دور کنید. من خیلی ناراحت شدم. برگشتم و به جوان گفتم: حرف تو درست است مثل اینکه این تیمار منافی دارد که می ترسد به خطر بیفتد. جوان از من پرسید: اسم این تیمار چیست؟ جواب دادم: غلامعلی اویسی. با شنیدن اسم اویسی مثل اینکه او را برق گرفت. گفت: ای آقا من از دست برادر و پسر همین مرد شاکی هستم. مردم روستای ما از دست پسر و برادر او روزگار ندارند. به مال و ناموس مردم دست درازی می کنند. آیا شما می توانید به ما کمک کنید؟ جواب دادم: بله. چه کمکی می خواهی؟ گفت: من می خواهم دوباره جلوی ماشین شاه را بگیرم و داستان اذیت و آزار فامیل او را به شاه بگویم. گفتم: برو و تمام داستانی را که به من گفتی در نامه ای بنویس و اگر درست می گویی چند نفر دیگر هم به عنوان شاهد امضاء کنند. بعد برگرد اینجا در صورت امکان به شما کمک خواهم کرد.

این کار فامیل اویسی در دهات قم سابقه دارد. در زمان نخست وزیری دکتر امینی هم یک روز تعداد تقریباً صد نفر از روستاهای اطراف قم برای شکایت از دست فامیل اویسی در خیابان کاخ و پاستور اجتماع کرده بودند که جلوی ماشین نخست وزیری را بگیرند. آنها مطالب زیادی به زبان می آوردند. از قبیل اینکه محمدرضا و احمد اویسی مردم را به ناحق کتک می زنند، به ناموس آنها تجاوز می کنند و املاک مردم را با زور تصاحب می کنند. اما افسر نگهبان کاخ و پلیس کلانتری مرکز آنها را به طرف کلانتری هدایت کردند و یکی از مأمورین شاه را فرستادند و وانمود کردند که او نماینده نخست وزیر است و گفتند شما شکایت خود بدهید به این آقا و دو نفر نماینده تعیین کنید تا هفته دیگر مراجعه کنند و با ایشان صحبت کنند. نماینده آن صد نفر که یکی از آنها شاطر نانوازی بود و دیگری کشاورز بعد از یک هفته مراجعه کردند، ولی آنها را دستگیر کرده و تحویل ساواک دادند. دیگر از سرنوشت آنها کسی باخبر نشد.

بالاخره آن جوان رفت و بعد از یک هفته با یک طومار با تقریباً هفتاد امضاء، مراجعه کرد و از من پرسید ایا شما می دانید چه ساعتی شاه از کاخ بیرون می آید. اتفاقاً همان روز شاه در کاخ سعدآباد برنامه بولینگ داشت. به او گفتم: فرار است که شاه به سعدآباد برود. برو در خیابان کاخ و نزدیک چهار راه بایست و جلوی شاه را بگیر و ضمن دادن نامه به طور شفاهی هم ماجرا را بگو. همین طور هم شد. نزدیک چهارراه خیابان کاخ و شاهرضا، جوان جلوی ماشین شاه را گرفت و نامه را به شاه داد. اویسی به سرعت به کنار انومبیل شاه آمد. شاه به اویسی گفت: مگر کار او را انجام ندادی؟ در این موقع جوان یاد شده گفت: اعلی حضرت! من از دست فامیل همین تیمسار شاکی هستم. او مرا فرستاد پیش یک سرهنگ ژاندارمری و آن سرهنگ مرا تهدید کرد که اگر دوباره جلوی کاخ بروی، دستور می دهم که ژاندارمری محل تو را با تیر بزند و به من تهمت تودعی بودن هم زده اند. نه فقط این تیمسار آدم دروغ گویی است که فامیل او هم همین طورند. اعلی حضرت این مرد به شما هم دروغ می گوید. اما شاه بی توجه به حرف های او نامه را به دست تیمسار اویسی داد و گفت: کار او را انجام بده که دیگر مزاحم ما نشود. اویسی هم گفت: اطاعت می کنم قربان و به جوانک گفت: فردا صبح به دفتر من بیایید تا کارتان را انجام دهیم. ماشین شاه حرکت کرد. من و اویسی هم سوار شدیم.

اویسی بلافاصله با بی سیم به مأمورین شهرستانی که اطراف کاخ گشت می زدند دستور داد که جوانی را که قد متوسطی دارد و شلوار جین و پیراهن آبی و کفش کتانی پوشیده است و در نزدیکی چهارراه کاخ و شاهرضا، داخل خیابان کاخ در حال حرکت به طرف کاخ است، فوراً دستگیر کنید و در کلانتری مرکز در خیابان پهلوی نگه داری کنید تا من دستور لازم را بدهم. بعد از قطع مکالمه رو کرد به من و گفت واقعاً این جوان از جایی تحریک می شود و باید ادب شود. گفتم: تیمسار! بهتر است این جوان را صدا کنید و با او به صحبت بنشینید و ببینید که چه می گوید. او از دست پسر شما و برادر شما که گویا افسر است

شکایت دارد. من با او صحبت کرده‌ام درباره هتک ناموس و تصاحب اموال مردم حرف می‌زنند و می‌گویند یک دهکده با اوست. از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شد و گفت: شما چرا اجازه می‌دهید که این مزخرفات از دهان این افراد خارج شود. من امر شاهنشاه را درباره او اجراء می‌کنم که فرمودند نمی‌خواهند این جوان را دوباره ببینند. از گفته او فهمیدم که به جای اینکه کاری برای او انجام دهد می‌خواهد از اسم شاه استفاده کند و این جوان بیچاره را گرفتار کند. بالاخره شاه وارد سعدآباد شد و برای بازی بولینگ به داخل سالن رفت. اویسی هم وارد سالن شده، و در محل مدعوین قرار گرفت. من بلافاصله از سالن خارج شدم. به طرف ماشین‌های اسکورت رفتم، با بی‌سیم ماشین، سرپرست مأمورین شهربانی را صدا کردم و از او خواستم که با تلفن با من در اطاق افسر نگهبان سعدآباد تماس بگیرد. بعد از چند دقیقه تلفن کرد. پرسیدم: آیا آن جوان را پیدا کردید؟ جواب داد: بله. سؤال کردم: کجاست؟ جواب داد: در کلانتری. گفتم بسیار خوب. بازی شاه سه ساعت طول کشید. وقتی که شاه سوار اتومبیل شد و به طرف کاخ حرکت کرد، تیمسار اویسی از راننده اسکورت پرسید: مأمورین شهربانی تماس گرفتند؟ من جواب دادم: چرا، علی با من صحبت کرد. آن جوان را دستگیر کرده و در کلانتری نگه‌داری می‌کنند و منتظر دستور جناب عالی هستند.

از آن تاریخ و آنروز دیگر آن جوان را ندیدم. تقریباً بعد از دو سال روزی جلوی کاخ سلطنتی و نخست‌وزیری، چهار نفر روستایی را با یک آدم فلج که در چرخ‌های مخصوص نشسته بود دیدم. وقتی که جلو رفتم همان پسر جوان را دیدم که در چرخ مخصوص فلج‌ها نشسته است. از او پرسیدم: چه بلایی به سرت آمده است؟ جواب داد: همان روزی که جلوی ماشین شاه را گرفتم و نامه را به او دادم ماشین شاه حرکت کرد و من به طرف کاخ می‌رفتم که دو نفر پلیس مخفی مرا دستگیر کرده و به کلانتری بردند. در طول دو ساعتی که در کلانتری بودم هرچه از افسر نگهبان سؤال کردم که جرم من چیست جواب درستی نداد تا

اینکه سه نفر شخصی آمدند و دست‌ها و چشم‌های مرا بستند و سوار یک اتومبیل کردند و بعد از تقریباً چهار ساعت رانندگی مرا پیاده کردند و با چشم بسته مرا بردند. وقتی که چشم‌های مرا باز کردند، خود را داخل یک اتاق کوچک بسیار تاریک و نمناک دیدم که از بالا آب قطره قطره روی سر من می‌ریخت.

بعد از گذشت یک ساعت در اتاق باز شد و دو نفر با نقاب وارد شدند و مرا به داخل اتاق دیگری که یک صندلی بزرگ در آن قرار داشت بردند که بعداً فهمیدم این صندلی به برق وصل است و به وسیله آن شوک الکتریکی می‌دهند. یکی از آنها از من پرسید سواد داری؟ جواب دادم بله. یک کاغذ و یک خودکار به من داد و گفت: اول نام و نشان و آدرس کامل خود را بنویس و بعد بنویس که برای چه قصدی هر روز شاه را تعقیب می‌کردی و به کدام سازمان وابسته هستی. من شرح حال خودم را روی کاغذ نوشتم و گفتم که کاغذ کم است و باز به من کاغذ دادند. من حقیقت را نوشتم و به دست آقای که معلوم بود رئیس آنها است دادم. با خواندن نوشته‌های من ناراحت شد و مشت محکمی به صورت من زد شروع به فحاشی کرد. خلاصه آنقدر مرا هر روز شکنجه دادند و کتک زدند تا اینکه یک روز بعد از کتک و اویزان کردن با پاز سقف به مدت دو ساعت شوک‌های الکتریکی احساس کردم که پاهایم دیگر قدرت ایستادن ندارند و معلوم شد که فلج شده‌ام. بازوهایم را هم شکستند. روز بعد مرا با چشم بسته گوشه خیابان دروازه قزوین پیاده کردند و رفتند. حالا چند نفر از اهالی روستای ما که در تهران زندگی می‌کنند و یکی از آنها خیلی بانفوذ است از نخست‌وزیر وقت گرفته که مرا به نزد او ببرد تا من سرگذشت خودم را به او بگویم و قول داده که برای گرفتن حقم به من کمک کند.

آنها را به داخل کاخ نخست‌وزیر هدایت کردم. بعد از چهار ساعت آنها بیرون آمدند. جوان معلول بسیار خوشحال بود و گفت: آقای هویدا تمام صحبت‌های مرا از اول تا آخر گوش کرد. بعد گفت تنها شما نیستی که از دست خانواده بیمار اویسی شکایت داری اهالی یک دهکده نزدیک قم از دست او روی

بازچه برای من شکایت نوشته‌اند. پسر او محمدرضا اویسی هم در پلیس راه و ژاندارمری نفوذ کرده و کارهای غیرقانونی انجام می‌دهد. هیئت را برای رسیدگی تعیین کرده‌ام که محرمانه تحقیقات خود را انجام دهند تا تمام این کارهای خلاف فامیل اویسی را به عرض شاه برسانم. امیدوارم که نگویند من هم کمونیست هستم و بر علیه تیمسار و فامیل او اقدام کرده‌ام. من قول می‌دهم تا آنجا که بتوانم حق ترا بگیرم. هم اکنون به رئیس ساواک تلفن می‌کنم تا پرونده ترا برای تحقیق به دفتر من بفرستند. بعد نتیجه را به شما اطلاع خواهند داد. از گفته آن جوان من هم خوشحال شدم.

همان‌طوری که قبلاً نوشته‌ام، مدتی سرگروه‌بان گروهان هفتم گارد شاهنشاهی بودم تا اینکه روزی دیدم سروان هوشنگ معافی به همراه یک گروه‌بان آمریکایی، درجه‌داران گردان دوم گارد را به خط کرده و می‌خواهند حرکات تفنگ را که در آمریکا رسم است، به آنها یاد بدهند. مدت دو ماه، هر روز درجه‌داران را می‌آوردند داخل میدان و سروان هوشنگ معافی و گروه‌بان آمریکایی به عناوین مختلف به آنها توهین می‌کردند؛ در حالی که قادر نبودند چیزی به آنها یاد بدهند؛ چون آن درجه‌دار آمریکایی خودش هم بلد نبود. بعد از دو ماه درجه‌داران را مرخص کردند. بعد از این که اویسی فرمانده گارد شد من به فرمانده گروهان، ستوان توفیقی، گفتم که می‌توانم به درجه‌داران حرکات تفنگ به سبک آمریکایی را یاد بدهم.

فردای آنروز گروهان را جمع کرده در یک آسایشگاه به آنها گفتم: شماها تا به حال در گارد در همه کارها نمونه هستید. حالا اگر حاضر باشید می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم. همه با صدای بلند جواب دادند که حاضرند. گفتم: آقایان از امروز، روزی یک ساعت بین استراحت و بعد از نهار و بعد از پایان ساعت خدمت، بعد از ظهرها تمرین می‌کنیم. بعد از گذشت ده روز با روزی یک ساعت تمرین، اکثر سربازان گروهان من تمام حرکات نمایشی تفنگ را آموختند. یک روز بعد از ظهر که مشغول تمرین بودیم صدایی شنیدم که نام مرا صدا می‌زد.

برگشتم عقب و دیدم اویسی از ماشین پیاده شده و حرکات گروهان را تماشا می‌کند. با دیدن او خیردار دادم. اویسی بعد از دستور آزاد از من پرسید: چند وقت است که این گروهان تمرین می‌کند؟ جواب دادم: تقریباً ده روز است. باز سؤال کرد: روزی چند ساعت؟ جواب دادم: یک ساعت تا یک ساعت و نیم و بعضی روزها هم بعد از شامگاه چند پرتبه تمرین می‌کنیم. گفت: چطور سروان معافی و مستشار آمریکایی نتوانستند به درجه‌داران گردان دوم این حرکات را یاد بدهند؟ جواب دادم گروهان آمریکایی خودش بلد نبود. با شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: گروهان آمریکایی بلد بود اما درجه‌داران گردان دوم نتوانستند یا نتوانستند یاد بگیرند.

تقریباً بعد از یک ماه یک روز صبح که من گروهان را ورزش می‌دادم و فرمانده گارد هم از واحدهای گارد بازدید می‌کرد، همین که به واحد من رسید گفت: شهبازی غیر از حرکات تفنگ گروهان تو دیگر چه کارهایی بلد هستند؟ جواب دادم: تیمساراً هر روز بعد از شام گاهی به تمام گروهان حرکات جودو یاد می‌دهم. گفت: یک روز برای بازدید می‌آیم. دو هفته گذشت. یک روز بعد از شامگاه با گروهان تمرین جودو و حرکات دسته‌جمعی می‌کردیم که فرمانده گارد آمد. بعد از احترام نظامی از من سؤال کرد: این واحد چند حرکت بلد است؟ جواب دادم: اگر اجازه بفرمایید می‌آیند و نشان می‌دهند. میدانی بود که داخل آن برای تمرین جودو، خاک آره ریخته بودند. من فرمان دادم. تیم‌ها به ترتیب ایستادند و چند حرکت دسته‌جمعی را که شامل نرمش‌های نمائشی بود، انجام دادند. بعد پرسش از روی هفت نفر را انجام دادند و از داخل حلقه عبور کردند. بالاخره حرکات جودو را نشان دادند. فرمانده گارد خیلی خوشحال شد و گفت: تمام تمرین‌ها را همین‌طور ادامه بدهید تا اینکه من شاه را برای بازدید به پادگان دعوت کنم.

یک ماه از این واقعه گذشت. روزی نامه‌ای از ستاد گارد به تمام واحدها ابلاغ شد که شاه در روز معینی برای بازدید سربازخانه می‌آید و گروهان هفتم باید

تمرین جودو و تمرین حرکات آمریکایی با تفنگ را انجام بدهند. از فردای آنروز تمام افسران ستاد گارد، شدند کارشناس جودو و تمرین حرکات تفنگ!! موقع تمرین هر کسی اظهار نظر می کرد. تا اینکه من گفتم: اگر شماها بهتر بلد هستید تشریف بیاورید و انجام دهید. روز موعود فرا رسید و شاه وارد پادگان باغشاه شد. بعد از بازدید از گارد جاویدان و واحدهای دیگر بالاخره نوبت به گروهان من رسید؛ اما یک مرتبه دیدم که تعداد زیادی از افسران گارد استاد جودو و یا استاد حرکات تفنگ شده اند و هر کدام یکی از همراهان شاه را کنار کشیده و خود را طراح و استاد این فن معرفی می کنند. بالاخره شاه اجازه داد که گروهان من حرکات خود را شروع کنند. اول حرکات جودو و پرش های از موانع و عبور از داخل حلقه آتش را انجام دادند. در این موقع شاه از فرمانده گارد سؤال کرد چرا مأمورین مخصوص من آنقدر چاق هستند که نمی توانند حرکت کنند. این مربی را بیاورید تا مأمورین را تمرین بدهد.

چند ماه از این دستور گذشت و از انتقال من به واحد مأمورین خبری نشد. تا اینکه عید شد. من یک ماه مرخصی تقاضا کردم و به مرخصی رفتم. روز اول عید بود. من بلیط گرفته بودم که با زخم به مشهد برویم که تلفن منزل زنگ زد. زخم جواب تلفن را داد و گفت: از اداره زنگ زده اند و با شما کار دارند. وقتی که گوشی را گرفتم، دیدم فرمانده گروهان من است. بعد از سلام و علیک و عید مبارکی گفت: شما با لباس شخصی بروید کاخ شهر و خود را به فرمانده گارد معرفی کنید. من در جواب او گفتم: من در مرخصی هستم و بلیط گرفته ام که به اتفاق زخم به زیارت امام رضا برویم. گفت این یک دستور است و مرخصی شما لغو شده است، فوراً به کاخ شهر بروید و خود را معرفی کنید. من هم لباس پوشیده و به وسیله تاکسی به کاخ شهر رفتم و مستقیماً داخل دفتر فرمانده گارد شدم. بعد از سلام و علیک و عید مبارکی گفت: شما از امروز در واحد مأمورین انجام وظیفه می کنید. بروید و خودتان را به سروان مهمان پور معرفی کنید. من از دفتر فرمانده گارد که خارج شدم، سروان مهمان پور را دیدم که به طرف دفتر

فرمانده گارد می آید. سلام کردم. گفت: دیدید بالاخره شما را به واحد مأمورین آوردم! چون قبلاً هم او به من پیشنهاد کرده بود که اگر مایل هستم به واحد مأمورین منتقل شوم که من قبول نکرده بودم. یکبار هم در زمانی که تیمسار نصیری فرمانده گارد بود از من خواست که به واحد مأمورین بروم ولی من قبول نکردم که او هم ناراحت شد و دستور داد که درباره من تحقیق کنند تا علت نرفتن مرا به واحد مأمورین بدانند. در جواب افسر رکن دوم که مرحوم نجم آبادی بود گفتم اگر حقیقت را بخواهید من در واحد خودم بهتر می توانم به کشورم خدمت کنم. این مأمورین که من می بینم فقط قمار بازی می کنند و حرف های رکیک بین یکدیگر رد و بدل می کنند. من این شغل را دوست ندارم.

خلاصه وقتی که وارد دفتر مأمورین شدم، دیدم دو نفر دیگر هم از گردان یکم گارد با لباس شخصی آنجا هستند. سروان مهمانپور آمد و این دو نفر را معرفی کرد. یکی محمد مرتضائیان و دیگری امیری نام داشت. مهمانپور گفت: بروید اسلحه خانه و هر کدام یک قبضه اسلحه کمری با مقداری فشنگ بگیرید و بیایید اینجا تا به میدان تیر سعدآباد برای تمرین تیراندازی برویم. رفتیم و بعد از تمرین تیراندازی سروان مهمانپور ما را به دفترش برد. مدت دو ساعت با ما حرف زد و گفت: تعدادی از مأمورین مخصوص شاه به مشهد رفته اند. قرار بود که شاه روز دوم عید به مشهد برود ولی به علت بدی هوا مسافرت ایشان عقب افتاده است. تعداد مأمورین در اینجا کم است. شما روزها نگهبانی می دهید و مأمورین قدیمی شب ها.

این برنامه تا پانزدهم فروردین ادامه داشت. در مدت این پانزده روز که روزها عهده دار نگهبانی و اسکورت کردن شاه و خانواده او بودم یکی دو بار شاه و فرح به همراه اطرافیان خود برای سواری و بازی و گردش و خوردن نهار به کاخ فرح آباد رفتند. برای اولین بار بود که از نزدیک با شاه و فرح و اطرافیان آنها آشنا می شدم. چیزهایی می دیدم که باورم نمی شد. با ناباوری تمام نظاره گر صحنه های شرم آوری بودم. گاهی فکر می کردم که خواب می بینم. یک روز که

صبح وارد اطاق نگهبانی مأمورین شدم یکی از مأمورین قدیمی که شب‌ها نگهبان بود و محمدحسین تقی‌زاده نام داشت و اهل رضائیه بود و شخص حساس و بسیار متعصبی بود، گفت: بالاخره بعد از پانزده روز که از عید می‌گذرد شاه توانست فرح را راضی کند که برای زیارت به مشهد بروند. تازه فهمیدم که شاه به خاطر بدی هوا نبوده که به مشهد ترفه است، بلکه با مخالفت فرح روبه‌رو شده است. این چیزها برای من خیلی جالب بود اما بی تفاوت از گفته‌های او گذشتم. آنها نگهبانی را تحویل دادند و به منزل رفتند. روز دوشنبه بود. من مأمور سرچهارراه بودم که افسر ارشد نگهبان مرا صدا کرد. یادم هست که سرگرد عسگری فرمانده گردان خودم بود. سرگرد علی عسگری برخلاف بعضی از افسران ارتش بسیار آدم خوب و خانواده‌داری بود و فرمانده خوبی هم بود. او پرسید: آیا می‌دانید که امروز نهار دوستان فرح و شاه مهمان آنها هستند؟ جواب دادم: بله. سؤال کرد: آیا تمام مهمان‌ها را می‌شناسید؟ جواب دادم یکبار همه اسامی را کنترل کرده‌ام، مهم نیست. اگر هم کسی را نشناختم اسم او را سؤال می‌کنم. گفت: بعضی از مهمان‌ها فامیل فرح هستند و اگر سؤال کنی ناراحت می‌شوند. در همین گفتگو بودیم که سروان مهمانپور فرمانده مأمورین آمد و گفت: آقای شهبازی فوراً جیب مأمورین را بفرست به دنبال سه نفر مأمورین قدیمی، بگو بیایند کاخ. من فوراً راننده جیب را صدا کردم از او پرسیدم منزل شیبانی و تقی‌زاده و سفیدی اصل را بلدی؟ جواب داد: بله. گفتم فوراً بروید منزل آنها و ایشان را به کاخ بیاورید و بگویید که دستور فرمانده مأمورین است، او رفت و من به محل مأموریتم سرچهارراه برگشتم سروان مهمانپور مرا صدا کرد و گفت: وقتی که مأمورین آمدند، مرا خبر کن. بعد از دو ساعت مأمورین آمدند. تقی‌زاده گفت: من می‌دانستم برمی‌گردیم؛ فکر می‌کنم باید به فرودگاه برویم. گفتم: آقای تقی‌زاده بروید پیش فرمانده و دستور بگیرید. تقی‌زاده رفت و بعد از بیست دقیقه برگشت و گفت: می‌رویم راه آهن تا قطار مخصوص را تحویل بگیریم، امشب شاه به مشهد می‌رود. از من پرسید: آیا شما هم با ما می‌آیید

راه آهن تا قطار مخصوص را بازدید کنیم؟ قبول کردم و بعد از آماده کردن وسایل لازم به وسیله جیب به راه آهن رفتیم.

بعد از انجام تشریفات اولیه، قطار سلطنتی را تحویل گرفتیم. مأمورین قدیمی شروع کردند به بازدید کردن. من هم بالای سر آنها ایستادم. بعد از ده دقیقه آقای خسرو شیبانی که یکی از مأمورین باتجربه و بسیار خوب و خونسرد بود، رو کرد به من و پرسید: شما چرا ایستاده‌اید. جواب دادم: آقای عزیز من از بازدید چیزی نمی‌دانم؛ حتی نمی‌دانم شما دنبال چه چیزی می‌گردید. اول به من بگویید چرا و برای چه این کار را می‌کنید، بعد از من بخواهید که وظیفه خود را انجام دهم. بر اثر این حرف من خجالت کشید و گفتم: درست می‌گویید اشتباه از من است. بیایید اینجا بنشینید تا کمی با هم صحبت کنیم. تقریباً یک ساعت برای من شرح داد که در این قطار ما برای چه آمده‌ایم و دنبال چه می‌گردیم. بعد با هم کار را شروع کردیم. تمام بعدازظهر، ما ابتدا کوبه‌های قطار و بعد رستوران و آشپزخانه را بازدید کردیم. تقریباً ساعت هشت شب بود که کار ما تمام شد. خبر دادند شاه از کاخ شهر به طرف راه آهن حرکت کرده‌اند. در این موقع آقای تقی‌زاده که ارشد ما بود به من گفت: شما وسایل را بردار و از قطار پایین بگذار چون فکر نمی‌کنم که شما بیایید. من خیلی دلخور و ناراحت شدم. چون تمام ساعاتی را که کار می‌کردم، فقط به عشق زیارت امام رضا علیه السلام بود. خیلی ناراحت رفتم، وسایل خود را برداشتم، اما همین که می‌خواستم از قطار خارج شوم آقای سفیدی اصل رسید. پرسید: چرا وسالت را می‌بری بیرون؟ جواب دادم: تقی‌زاده گفته من به مشهد نباید بروم. جواب داد: او خبر ندارد؛ فرمانده مأمورین گفته است که شما هم باشید. از این موضوع خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. در همین موقع شاه و همراهانش وارد راه آهن شده و از در مخصوص وارد سالن شدند. من کنار در سالن ایستاده بودم. فرمانده مأمورین مرا صدا زد و گفت: آقای شهبازی، سفیدی اصل گفت که شما هم می‌آید مشهد؟ گفتم: بله.

شاه و همراهان سوار شدند. ما هم سوار شدیم و قطار حرکت کرد. مروان مهمانبور مأمورین را جمع کرد و گفت: شما چهار نفر هستید. در هر ایستگاه به نوبت، دو نفرتان یکی از سمت راست، دیگری از سمت چپ، پیاده شده و بروید درست جلوی کوپه‌ای که شاه نشسته است بایستید و نگاهی هم به زیر قطار داشته باشید و به نوبت، یک نفر پشت در کوپه مخصوص نگهبانی بدهند. تمام شب را بیدار بودیم و گاهی در ایستگاه‌ها که قطار می‌ایستاد، پیاده می‌شدیم. بالاخره در ساعت نه صبح وارد ایستگاه راه‌آهن مشهد شدیم. شاه پیاده شد و بعد از عبور از جلوی گارد احترام و معرفی رؤسای محلی، سوار اتومبیل شد و اسکورت‌ها حرکت کردند. ما هم در یک اتومبیل که برایمان پیش‌بینی شده بود سوار شدیم و به دنبال اسکورت‌ها مستقیم وارد حرم مطهر حضرت امام رضا علیه‌السلام شدیم. حرم خلوت بود. زیارت خوبی انجام دادم و خدای را شکر کردم که چنین موقعیتی دست داد تا بتوانم به راحتی ضریح حضرت امام رضا علیه‌السلام را ببوسم. از آنجا به طرف باغ ملک‌آباد رفتیم. در بین راه منظره‌ها گاهی جالب و گاهی دل‌خراش بود. ماشین شاه در وسط موتور سوارها و ماشین‌های اسکورت محاصره شده بود و حرکت می‌کرد. نظامی‌ها و پلیس، جلوی مردم با قدرت ایستاده بودند. اما گاهی یک یا چند نفر نامه به دست و دوان دوان از بین تمام این صف‌های نیروی انتظامی عبور کرده و خود را به ماشین شاه می‌رساندند و نامه را به داخل ماشین شاه می‌انداختند و یا به دست شاه یا یکی از مأمورین می‌دادند. ولی چون ماشین ما عقب همه ماشین‌های اسکورت بود، وقتی که به آن اشخاص می‌رسیدیم می‌دیدم که افسران شهربانی با باتوم به سر و صورت آنها می‌کوبند و می‌گویند: مگر ما از شما نخواستیم بودیم که هر که نامه دارد بدهد به نماینده دربار؟! وقتی که بیشتر در داخل مأمورین خدمت کردم، متوجه شدم که چه بر سر اشخاصی که نامه به دست شاه می‌دهند می‌آید که در جای خودش خواهم گفت.

وارد باغ ملک‌آباد شدیم. شاه پیاده شد. ما هم پیاده شده و وارد اطاق

مأمورینی که قبلاً به مشهد آمده بودند شدیم. ارشد مأمورین به نام مقرنسی بعد از صرف نهار آمد و گفت: جناب سروان مهمانپور دستور داده‌اند، چهار نفر مأموری که از تهران آمده‌اند تا فردا مرخص هستند؛ می‌توانند برای گردش و خرید به شهر بروند. آنها به محل‌های مأموریت رفتند و ما چهار نفر به وسیله یک اتومبیل برای گردش به طرف شهر مشهد حرکت کردیم.

بعد از ظهر خوبی داشتیم تقریباً ساعت هشت شب بود که از مشهد به ملک‌آباد برگشتیم. تمام مأمورین جمع بودند. اما هر کدام از آنها یک سازی می‌زدند. من که سرگروه‌بان گروهان رزمی بودم و با تعداد یک صد و هفده سرباز وظیفه و بیست و چهار درجه‌دار ورزیده همکاری داشتم و مخصوصاً با درجه‌داران واحد همگی مثل برادر بودیم، در مدت خیلی کوتاه یعنی تقریباً هشت ساعت دریافتم که این سازمان برخلاف نظام سربازی و انضباط، از همکاری هیچ بویی نبرده‌اند و هر کدام برای خود بانندی دارند. شام را خوردیم. در هنگام خوردن شام بعضی از آنها گاهی زخم‌زبان هم می‌زدند. بعضی‌ها هم جوک می‌گفتند، اما من می‌دانستم تمام اینها برای من تازه‌وارد است. به محض اینکه شام تمام شد، دیدم اکبر مرد میدان یک پتو روی زمین پهن کرد و گفت: آقایان همه چیز حاضر است. دیدم اکبر مقرنسی، اکبر مرد میدان، حمید آذرایین، عزیز علی شریعت از مأمورین و استوار سعیدی از راننده‌های اسکورت و صالح مصطفوی و چند نفر از نوکران دربار پای قمار نشستند. تقریباً ساعت نه شب بود. در ساعت دوازده نیمه شب ناگهان عزیز علی شریعت گفت: وای اکبر من باید بابائیان را ساعت ده شب از نگیانی عوض می‌کردم! مقرنسی نگاهی به من کرد و گفت: خواهش می‌کنم شما بروید و بابائیان را عوض کنید. من هم گفتم: چشم. وقتی که رفتم دیدم بابائیان کلافه شده است و با ناراحتی گفت: می‌خواستی حالا هم نیایی. جواب دادم: آقای بابائیان من نباید شما را عوض می‌کردم. جواب داد: می‌دانم. حتماً آنها قماربازی می‌کنند. گفتم: بله. گفت: آقا این کار همیشه آنهاست. سؤال کردم آقای بابائیان چه اشخاصی می‌توانند داخل شوند و چه

اشخاصی داخل هستند؟ لیستی را به دست من داد. استاتدار، تیمسار ایادی، نخست‌وزیر و چند نفر دیگر بودند. سر پست بودم که فرمانده گارد آمد و از من سؤال کرد: آیا تیمسار وزیر جنگ، داخل هستند؟ لیست را نگاه کردم و گفتم: بله. ساعت یک بعد از نیمه شب شد و همه رفتند. پیش خدمت شاه که آقای بیگلو بود رفت داخل سالن و بعد از بیست دقیقه آمد بیرون و گفت: شاه استراحت فرمودند. شما می‌توانید بروید داخل سالن. به داخل سالن رفتم. از بیگلو پرسیدم که شاه در کدام یک از این اطاق‌ها استراحت فرموده‌اند؟ جواب داد: در سوم از راست و رفت بیرون. تا ساعت پنج صبح سر پست ماندم ولی خبری از عوض کردن نگهبان نبود. تا اینکه افسر نگهبان آمد و از من پرسید: چه خبر؟ جواب دادم: خبری نیست. پرسید: چه وقت عوض می‌شوی؟ گفتم: والله نمی‌دانم. از ساعت دوازده نیمه شب نگهبانم. من قانون مأمورین را نمی‌دانم. گفت همه بیدارند و مشغول قماربازی هستند واقعا مأمورین همه فاسد هستند. جواب دادم: جناب سروان بعد از این مسافرت به گروهان خودم برمی‌گردم. خداحافظی کرد و رفت. ساعت شش صبح بود که استوار مردمیدان آمد و گفت: معذرت می‌خواهم، سرگرم بازی بودیم، دیر شد. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: خوب بود که من عوضی وارد این مکان شدم والا کسی نبود که نگهبانی شاه را بدهد. چون شما مشغول قمار بودید. بگذارید چیزی به شما بگویم. اگر من سرگروهان شما بودم اجازه قماربازی را نمی‌دادم. این کار هم از نظر دین اسلام حرام است و هم از نظر انضباط ارتش. با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد، ولی با خنده گفت: حالا که سرگروهان نیستی و هیچ وقت هم نخواهی شد. حالا بروید و بخوابید. جواب دادم دیگر از وقت خواب گذشته است. گفت: همه تازه خوابیده‌اند. وقتی که وارد اطاق شدم، بوی سیگار و بوی پای آنها فضای اطاق را پر کرده بود تا جایی که نمی‌شد نفس کشید. همه در خواب بودند. من لباس عوض کردم و رفتم داخل باغ و قدری ورزش کردم و پس از آن دوش گرفتم و به سالن نهارخوری رفتم. بعد از صرف صبحانه به اطاق مأمورین برگشتم.

آقایان تازه از خواب بیدار شده بودند و اکبر مقرنسی با دیدن من گفت: دیشب خوش گذشت؟ این واحد مأمورین است! جواب دادم: آقای مقرنسی این وضعیت تقصیر شماست! شما سرگروهیان آنها هستی. یک نگهبان نباید بیشتر از دو ساعت سر پست بماند. اگر بعد از دو ساعت اتفاقی بیفتد نگهبان مسؤول نیست.

جواب داد: من درس خود را بلدم. به من درس یاد نده. گفتم: به شما درس یاد نمی‌دهم ولی فرمانده مأمورین دستور داده بود که ما نگهبانی ندهیم ولی شما دستور او را لغو کردی. وقتی که دید من وارد جزئیات شدم، خوشش نیامد؛ اما ظاهر را حفظ کرد و با خنده گفت: در این واحد باید قدری گذشت داشته باشی. همه رهسپار سالن نهارخوری شدند. مقرنسی گفت: چرا نشسته‌ای. برویم برای صبحانه. گفتم: من قبلاً صبحانه خورده‌ام. گفت: پس محبت کن و مرد میدان را عوض کن بیاید صبحانه بخورد و برای تشریفات حاضر شود. باز رفتم سر پست و تا ساعت ده صبح که شاه سوار اتومبیل شد و برای بازدید رفت، کسی از من نپرسید که چه کاره هستم. تا ساعت یک بعدازظهر که شاه برای نهار برگشت و همچنان تا ساعت سه بعدازظهر نگهبان بودم. تا اینکه بابائیان آمد و مرا عوض کرد. به محض اینکه وارد اطاق مأمورین شدم، استوارشریعت گفت: مزه کار در واحد مأمورین را چشیدی؟ من جواب ندادم و برای صرف نهار از اطاق خارج شدم.

بعد از نهار، مقرنسی با کمال پرویی گفت: شهبازی محبت کن و بابائیان را عوض کن چون می‌خواهند به تشریفات بروند. برای چندمین بار نگهبان شدم و تا ساعت هشت شب که همه برگشتند و شام را میل کردند و بالاخره ساعت نه شب که تقی‌زاده آمد و مرا عوض کرد سر پست بودم. وقتی که وارد اطاق شدم، دیدم چند بسته زعفران و نبات روی میز است. اکبر مقرنسی گفت: آقای شهبازی! از طرف آستان قدس برای مأمورین هر کدام یک بسته زعفران و نبات مستبرک داده‌اند. من برای شما هم گرفتم. جواب دادم: آقای مقرنسی من که عضو مأمورین

نیستم! گفتم؛ انشاءالله که نباشی! البته با خنده. من هم چون تبرک امام رضا علیه السلام بود گرفتم. مفرنسی گفتم: فردا بعداز ظهر شما به همراه شیپانی، تقی زاده، سفیدی اصل و بابائیان برای تحویل گرفتن قطار مخصوص بروید. حالا برو شام بخور و استراحت کن. گفتم: امشب نگهبان لازم ندارید؟ جواب داد: خیر امشب نگهبانها اهل بازی نیستند.

وقتی که از سالن غذاخوری برمی گشتم فرمانده مأمورین مرا دید و پرسید: امروز در تشریفات شما را ندیدم؟ جواب دادم: جناب سروان می خواهم حرفی به شما بزنم، ولی ممکن است ناراحت بشوید اما از آنجایی که من سعی کرده ام همیشه اهل حقیقت باشم با صداقت موضوع را می گویم. این مأمورین شما به تنها چیزی که فکر نمی کنند حفاظت است. شما یک عده قمارباز دارید نه مامور؛ دستوراتی را هم که می دهید پی گیری و نظارت نمی کنید. از گفته های من خیلی ناراحت شد. جواب داد: این طور نیست. من می دانم شما یک آدم جدی و با پشت کار هستید اما مرا هم نمی شناسید. گفتم: جناب سروان خود شما دستور دادید چون شب قبل ما در قطار بیدار بودیم و آقایان مأمورین مدت تقریباً هجده شبانه روز در مشهد مقدس استراحت کرده اند، شب را آنها نگهبان باشند، اما این طور نشد. حتی تمام شب را شما برای یکبار هم که شده به مأمورین سرزدید تا ببینید که چه می گذرد. تمام دیشب شاه فقط دو نفر نگهبان داشت. یکی من و دیگری بابائیان از ساعت ده شب تا شش صبح من نگهبان بودم. ساعت شش صبح استوار مرد میدان مرا عوض کرد و تازه چیزی هم طلب کار بود. از سر شب تا صبح آنها قماربازی می کردند گاهی هم نسبت به یک دیگر فحاشی می کردند. سروان مهمانپور خیلی ناراحت شد و گفت: به همین دلیل من می خواهم سازمان جدیدی در مأمورین به وجود بیاورم. با من خداحافظی کرد ولی قبل از آن گفتم: شما قدری دیرتر وارد سالن شوید. در اطاق مأمورین را باز کرد و وارد اطاق مأمورین شده و با منظره عجیبی روبه رو شد. کلیه مأمورین، چند نفر از راننده های اسکورت و چند نفر از نوکرها و آشپزهای دربار مانند علی

کبیری - آشپز مخصوص شاه - و میرزا آقا - یکی از کمک آشپزها - که همیشه پول مفت به دست می آوردند، مشغول قمار و خوردن مشروب و کشیدن سیگار بودند. وقتی که من وارد اطاق شدم همه خبردار ایستاده بودند. سروان مهمانپور با مفرنسی که ارشد مأمورین بود صحبت می کرد؛ ولی خیلی عصبانی بود و مرتب او را تهدید می کرد که به علت سه جرم قمار و مشروب خواری در منهد مقدس و بی لیاقتی او را دادگاهی خواهد کرد. می گفت: تو که ارشد مأمورین هستی به جای هدایت مأمورین آنها را به کارهای خلاف اخلاق تشویق کرده ای و از استوارشیبانی که اهل قمار نبود خواست که اسامی کسانی را که قمار بازی می کردند و مشروب می خوردند یادداشت کند و از اطاق بیرون رفت و از مفرنسی هم خواست که به همراه او برود. من که تازه وارد بودم فکر کردم واقعاً سروان مهمانپور به محض رسیدن به تهران حداقل تمام آنها را یک هفته بازداشت می کند.

فردای آن شب به راه آهن رفتیم و قطار مخصوص را تحویل گرفتیم و ساعت تقریباً هشت بود که شاه به راه آهن آمد و بعد از تشریفات معمول وارد قطار شد. درها بسته شد و قطار حرکت کرد. آقای مفرنسی آمد و نگهبان شب تعیین کرد. استوار آذرآیین، استوار شریعت، استوار بابائیان و من. نگهبانی به همان شیوه آمدن به اجرا گذاشته شد. بابائیان نگهبان اول بود و قرار بود نگهبان دوم من باشم. در همین موقع سروان مهمانپور وارد کوچه مأمورین شد و دستور داد همه مأمورین جمع شوند. همه آمدند و وارد کوچه شدند. مهمانپور پرسید: نگهبانان دیشب چه کسانی بودند؟ سفیدی اصل جواب داد من، تقی زاده و شیبانی. مهمانپور گفت: آقای مفرنسی شما هجده شبانه روز در باغ ملک آباد استراحت کرده اید و اینجا در تهران هر شب نگهبان بوده اند، باز آنها را نگهبان گذاشتید چون اهل قمار نبودند؟! نگهبانان امشب چه کسانی هستند؟ استوار شریعت جواب داد: من، شهبازی، بابائیان و آذرآیین. مهمانپور با عصبانیت گفت: مگر شهبازی چه گناهی کرده است که دوباره باید نگهبانی بدهد؟ طبق گفته افسر نگهبان،

پرشب از ساعت دوازده نیمه شب تا شش صبح یک نفس نگهبان بوده، آقای مفرنسی! خودت و مردمیدان چرا نگهبان نیستید و ادامه داد نگهبانان امشب مفرنسی، مردمیدان و شریعت هستند و آقایان شیباتی و شهبازی مسؤول پیاده شدن در ایستگاهی که قطار توقف می‌کند هستند. کسی هم حق ندارد قمار بازی کند. سروان مهمانپور رفت. مفرنسی رفت و باباتیان را از نگهبانی عوض کرد، من و شیباتی برای استراحت به کوچه خودمان رفتیم.

بالاخره مسافرت تمام شد و وارد کاخ شهر شدیم. من رفتم پیش سروان مهمانپور و پرسیدم: تکلیف من چیست؟ جواب داد: شما بروید منزل و فردا را استراحت کنید و پس فردا صبح بیایید دفتر من. پس فردا که روز چهارشنبه بود ساعت هفت صبح به دفتر فرمانده مأمورین در کاخ شهر رفتم. به محض اینکه مهمانپور مرا دید گفت: بفرمایید داخل دفتر و در را ببندید. اشاره به صندلی کرد و من نشستم. گفت: آقای شهبازی شما می‌دانید مدتی است که شاه دستور داده شما بیایید واحد مأمورین و مری و ورزش باشید. اما نمی‌دانم چرا هر وقت به تیمسار اویسی، فرمانده گارد، موضوع را می‌گویم جواب می‌دهد صبر کن. آخرین روزی که من با ایشان درباره شما صحبت کردم دیروز بود. جواب دادند شما آنقدر صبر کنید تا سازمان مأمورین تصویب شود. درست هم می‌گویند، چون مأمورین هنوز سازمان مشخصی ندارند. من دائماً به وزارت جنگ می‌روم که سازمان مأمورین را به تصویب برسانم. شاه دستور داده که باید تعداد زیادی از درجه‌داران جوان و زبده به واحد مأمورین منتقل شوند و شما را هم برای مری‌گری آنها بیاورند. فکر می‌کنم یک ماه دیگر وقت لازم دارد. شما از فردا بروید واحد اولیه خودتان اما با من در تماس باشید. خدا حافظی کردم و به واحد خودم مراجعه کردم. درست بعد از یک ماه، یک روز، پنج‌شنبه فرمانده گروهان به من اطلاع داد که روز شنبه ساعت هشت صبح بروم در رکن سوم ستاد گارد و خودم را به سرگرد امین افشار معرفی کنم. سؤال کردم: برای چه؟ جواب داد: مثل اینکه به گروه مأمورین ملحق می‌شوی و از ما جدا خواهی شد.

ورود به واحد مأمورین مخصوص و شروع توطئه

بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۹ بود که وارد واحد مأمورین مخصوص شدم. از فردای آنروز، هر روز در ساعت هفت صبح در باغشاه در باشگاهی که برای تمرین جودوی مأمورین جدید و قدیمی در نظر گرفته شده بود، لباس عوض می‌کردیم و بعد از یک ساعت دویدن و ورزش و عبور از موانع صبحانه می‌خوردیم و بعد از صبحانه برای تمرین جودو وارد باشگاه می‌شدیم و تا ساعت دوازده ظهر تمرین می‌کردیم. یک مربی دیگر هم از واحد چترباز برای کمک به من آمده بود. البته این برنامه به سادگی انجام نمی‌شد. مأمورین قدیمی زیربار نمی‌رفتند. استوار یکم علی اکبر مردمیدان که در جای خودش درباره او توضیح خواهم داد که چگونه بدون مقدمه از تبریز آمد و مستقیماً مأمور مخصوص شد و رابطه او را با تیمسار نصیری فرمانده گارد شرح خواهم داد. استوار حمید آذرایین که او هم برای خودش داستانی دارد، استوار مهدی نجفی‌نژاد و استوار یکم عزیزعلی شریعت با برنامه آموزشی مأمورین سرسختانه مخالف بودند. چندین مرتبه در هنگام ورزش استوار مردمیدان یادآور شد: من فرمانده مأمورین را عوض می‌کردم، شما نمی‌توانید مرا برای ورزش یا عبور از موانع به باغشاه بیاورید. اما من با دروسهای زیاد این برنامه را دنبال کردم. البته فرمانده مأمورین هم مرا پشتیبانی می‌کرد. بالاخره موفق شدم تغییرات کلی در واحد مأمورین بدهم. با پشتیبانی فرمانده مأمورین و زحمت شبانه‌روزی موفق شدم یک سازمان تقریباً خوب برای حفاظت شاه و خانواده او درست کنم؛ اما همان طوری که گفتم این کارها بدون اشکال و مخالفت مأمورین قدیمی و یاران آنها نبود.

اولین کاری که انجام دادند این بود که سعی کردند که بین من و مأمورین جدید اختلاف ایجاد کنند و در هر فرصتی که پیش می‌آمد می‌گفتند که استوار مردمیدان قدرت زیادی دارد و می‌تواند هر مأموری را از این واحد بیرون کند. این مرد سرگرد جلال‌نیا را که قبلاً فرمانده مأمورین بود عوض کرد و حتی ستوان

یکم حسین اطلسی را در عرض دو ساعت عوض کرد. حالا شما منتظر باشید، خواهید دید که مهمانپور فرمانده مأمورین و شهبازی را به کجا می فرستند. این گروه کارهای مخفیانه خود را بر علیه مهمانپور و من شروع کردند. بعضی ها هم با آنها همکاری می کردند. مثلاً این گروه از وجود استوار یکم نوبری که عضو مأمورین جدید و از اهالی تبریز بود و سابقه دوستی و همدوره بودن با مردمیدان و آذرباین و نجفی نژاد را داشت، استفاده می کردند. نوبری تا اندازه ای موفق شده بود یکی دو نفر از مأمورین جدید را هم با خود همراه سازد. افرادی مثل گروه بان دوم محمد مرتضائیان و گروه بان دوم علی اصغر پهلوان. این دو نفر متأسفانه شعور فکر کردن درباره وجدان و مأموریت وطنی را نداشتند و فقط مثل مرغ، دانه های جلوی پای خود را می دیدند. محمد مرتضائیان دنبال اخاذی و شکم پروری بود. علی اصغر پهلوان دنبال قمار و زن بود. تا اینکه روزی یکی از مأمورین جدید را که با فردی باسواد، با خانواده و باایمان بود از واحد مأمورین اخراج کردند. به دنبال او نفر دیگری به نام شهبازی را هم به دلیل عدم همکاری با آنها از واحد مأمورین اخراج کردند. روزی به فرمانده مأمورین گفتم: فکر می کنم شما هم آلت دست مأمورین قدیمی شده اید. چون به حرف آنها گوش می کنید و یکی یکی مأمورین جدید را مرخص می کنید. بهتر است در این کار تجدیدنظر کنید. اگر همین طور پیش ببرند فردانوبت من و پس فردا نوبت خود شما می شود. نوجهی به حرف من نکرد تا اینکه روزی دیدم استوار یکم سفیدی اصل را که یک مأمور ورزیده، باایمان، زحمت کش، دانا و فهردان تیراندازی بود به علت مخالفت با این گروه بی دین و ایمان قمارباز از نگهبانی کاخ برداشتنند. از سروان مهمانپور علت آن را پرسیدم، جواب داد: از ضداطلاعات دستور داده اند. جریان را از خود سفیدی اصل جويا شدم. گفتم: من اشتباه کردم. یکی از افسران گارد با یک خانم جاسوسه روسیه رفیق بود. من او را تعقیب کردم و گزارش دادم. این افسر که گویا با استوار مردمیدان دوستی با فامیلی نزدیک دارد جریان را با مردمیدان در میان می گذارد. مردمیدان هم که از زمان فرماندهی تیمارنصیری

درگارد نفوذ زیادی به خصوص در سازمان‌های اطلاعاتی ارتش به دست آورده است، به وسیله دوستانش گزارشی بر علیه سفیدی اصل تهیه کرده و او را متهم به ارتباط با توده‌ای‌ها می‌کنند. مدت دو ماه این موضوع ادامه داشت. تا اینکه نیمساربدردی که در آن زمان درجه سرهنگی داشت و در اداره دوم ستاد ارتش کار می‌کرد و سفیدی اصل را از قبل می‌شناخت آنقدر فعالیت کرد تا بی‌گناهی سفیدی اصل را ثابت کرد و او باز به واحد مأمورین پیوست.

چند روزی از این موضوع گذشت. یک روز بهروز فرزاسی که یکی از مأمورین جدید بود که با من به واحد مأمورین آمده بود، ولی او را هم از این واحد اخراج کرده بودند، به منزل من تلفن کرده و با خانم صحبت می‌کند و سراغ مرا می‌گیرد. وقتی که به منزل رفتم خانم گفت: این شماره تلفن آقای فرزاسی است و کار فوری با تو دارد. شماره‌اش را گرفتم. گفت: می‌خواهم شما را ببینم. کار واجبی دارم. گفتم: چه وقت؟ جواب داد: من آزادم هر وقت شما بگویید. برای فردا ساعت دو بعد از ظهر در یک رستوران قرار گذاشتیم.

در رستوران مورد نظر، همدیگر را دیدیم، ولی او خیلی ناراحت بود و گفت: چند روز پیش با مردمیدان روبه‌رو شدم. با هم به یک رستوران رفتیم؛ ضمن صحبت‌ها به او گفتم: خوب مرا از واحد مأمورین بیرون کردید! خنده‌ای کرد و گفت: کسی نمی‌تواند در واحد مأمورین به ما امر و نهی کند. تو باید خیلی مسنون باشی که فقط منتقل شدی. منتظر باش و ببین دوست شما علی شهبازی به کجا خواهد رفت، حتی ممکن است از ارتش اخراج شود. من خیلی برای شما ناراحت هستم اینها هر کاری را برای حفظ موقعیت خودشان انجام می‌دهند. مواظب خودت باش ظاهراً نقشه‌ای برای ضربه زدن به تو کشیده‌اند. من داستان سفیدی اصل را تعریف کردم و گفتم: نقشه آنها موفق نبود. فقط خدا را فراموش نکن. حقیقت همیشه برنده است. من جز خدمت کار دیگری نمی‌کنم. خدا همیشه یار درستکاران است.

مدتی از این گفتگو گذشت. یادم نیست پانزده یا بیست روز بعد از آن یک

روز صبح که برای ورزش آماده می‌شدم فرمانده مأمورین مخصوص هم که در پادگان باغشاه بود و با ما ورزش می‌کرد گفت: بعد از ورزش به دفتر جناب سرهنگ بیگلری برو مثل اینکه با شما کار دارد. بعد از ورزش به دفتر سرکار سرهنگ بیگلری که رئیس ضداطلاعات گارد بود رفتم. وقتی که وارد دفتر شدم سرهنگ بیگلری را که پشت میز نشسته بود دیدم. سلام کردم و او از پشت میزش بلند شد و با من دست داد. به استوار فریدونی بود گفت: پرونده شهبازی را بیاور. وقتی که استوار فریدونی بیرون رفت از من پرسید: چند نفر مستاجر داری؟ جواب دادم: جناب سرهنگ من خودم مستاجر پدرم هستم. خانه‌ای ندارم که مستاجر داشته باشم. جواب داد: می‌دانم که منزل به پدرت تعلق دارد. در آن منزلی که تو زندگی می‌کنی چند نفر مستاجر زندگی می‌کنند؟ جواب دادم: پنج نفر، دو زن بیوه که یکی رشتی و دیگری ترک است. بلافاصله گفت: از کجا می‌دانی توک است شاید از آن طرف آب آمده باشد. تازه متوجه اصل ماجرا شدم و فهمیدم چه می‌گویند. جواب دادم: شاید در این موقع استوار فریدونی وارد دفتر شده و پرونده مرا روی میز گذاشت. سرهنگ بیگلری بلافاصله ورقه‌ای که روی پرونده بود برداشت و به دست من داد و گفت: بخوان. گزارشی بود که از ضداطلاعات ارتش آمده و در آن نوشته شده بود:

اطلاعه درباره مأمور مخصوص علی شهبازی.

به طوری که من فهمیدم علی شهبازی با بک زنی بیست و پنج ساله مهاجر روسی که مستاجرش می‌باشد رابطه عاشقانه دارد و اکثر شب‌ها را با او می‌گذراند و تمام اسرار دربار را به او می‌گوید. در تحقیقاتی که به وسیله مأمورین ضداطلاعات به عمل آمده است این گزارش صد درصد صحت دارد. از نظر این اداره خدمت این فرد در گارد شاهنشاهی مضر است و لازم است اقدامی جدی به عمل آید. پس از اقدام نتیجه را به این اداره گزارش نمایید.

فرمانده ضداطلاعات ارتش - سرنیپ تاج‌بش.

سرهنگ بیگلری گفت: شما درباره این گزارش چه جوابی دارید؟ پرسیدم جناب سرهنگ آیا شما به من اعتماد دارید و گفته‌های مرا قبول می‌کنید؟ گفت: اگر به تو اعتماد نداشتم، این جلسه را برگزار نمی‌کردم. اما از تو می‌خواهم که فقط بی‌مطالعه حرف تزی، برو و درباره تمام مستأجرها تحقیق و بررسی کن و فردا بعد از ورزش بیا اینجا. از گفته‌های این سرهنگ باشرف و حسن اعتماد او بی‌اندازه خوشحال شدم. با اجازه او از دفتر خارج شدم، اما قبل از خروج مرا صدا کرد و گفت: تا وقتی که من نگفتم در این باره با هیچ کس حرف نزن.

وقتی که وارد باشگاه ورزشی شدم مردمیدان و نجفی‌نژاد پرسیدند: کجا بودی؟ جواب دادم: برای تکمیل پرونده به ستاد گارد رفته بودم. هر دو به هم نگاهی کردند و لبخند معنی‌داری بین آنها رد و بدل شد. به یاد حرف‌های دوستم بهروز فرزانی افتادم که می‌گفت: اینها علیه من نقشه‌ای کشیده‌اند. در طول آن روز به حرف‌های رئیس ضداطلاعات فکر می‌کردم. به منزل رفتم. زخم از چهره من فهمید که اتفاقی افتاده است. پرسید: چه شده ناراحت هستی؟ موضوع را با او در میان گذاشتم. همسرم گفت: در این منزل فقط یاسمین خانم است که مهاجر است. برادر او را هم می‌شناسی. میرزاآقا سرباز برادر او است. این فرد مدت پانزده سال بود که سرباز بود اما همیشه فراری بود. به همین دلیل همه به او میرزاآقا سرباز می‌گفتند.

همسرم ادامه داد: من این خانم مهاجر از شصت سال هم بیشتر است، حتی یک دندان هم در دهان ندارد. چطور چنین دروغ بزرگی گفته‌اند. من از روز اول به تو گفتم وارد گروه مأمورین نشو و این شغل را قبول نکن. سرگروه‌بان بودی و راحت. تمام درجه‌داران و افسران با تو دوست بودند. این کار برای ما عاقبت خوشی ندارد. پیشرفت یک درجه‌دار در ارتش شاهنشاهی باعث حسادت افسران است. حالا دیدی! هنوز هیچی نشده چه دسیسه‌ای برای تو درست کرده‌اند! جواب دادم: از این حرف‌ها گذشته. باید فکر چاره بود. همسرم گفت: از پدرت، سؤال کن که چطور شده بدون مشورت با تو به یاسمین خانم منزل داده

است. گفتم: فکر بدی نیست. به همراه همسرم به منزل پدرم که چسبیده به منزل ما بود رفتیم. از پدرم پرسیدم: چطور شد شما به یاسمین خانم منزل را اجاره داده‌ای؟ جواب داد: یکی از هم قطارهای تو با این خانم آمد و چون آشنا بود، منزل را اجاره دادم. پرسیدم: منظور شما این است که یک ارتشی به همراه این خانم آمده بود؟ گفتم: نه درجه‌دار گارد شاهنشاهی بود. مثل اینکه اسم او را یادداشت کرده‌ام. اسم تو را هم به میان آورد و گفت آقای شهبازی از دوستان نزدیک من است. دربارهٔ مشخصات او از پدرم سؤال کردم. جواب داد که او ترک زبان بود و قد نسبتاً بلندی داشت. رو به مرحوم مادرم کرد و گفت: آن دفترچه یادداشت مرا بده و بعد از چند لحظه گفتم: اسم آن درجه‌دار گارد، علی شاکری بود هرچه فکر کردم دیدم در گارد شاهنشاهی من شخصی را به نام استوارعلی شاکری نمی‌شناسم.

فردای آن روز، صبح بعد از ورزش دوباره به دفتر بیگلی رفتیم. پرسید: خوب به چه نتیجه‌ای رسیدی؟ گفتم: درست است، یک خانم شصت ساله بدون دندان در منزل پدر من مستأجر است. پدر او از مهاجرین روسی بوده است. داستان برادرش را هم گفتم و ادامه دادم که این خانم را درجه‌داری به نام علی شاکری به پدرم معرفی کرده است. پدر من هم به اعتبار او منزل را اجاره داده است. علی شاکری اجاره یک ماه را هم پرداخت کرده است. اما من این درجه‌دار را نمی‌شناسم. استوارفریدونی گفت: شاکری درجه‌دار مرکز آموزشی گارد است. پروندهٔ بدی هم در مورد خانم‌بازی و مشروب‌خواری و قماربازی دارد.

رئیس ضداطلاعات دستور داد، تمام گفته‌های خود را نوشته و به او بدهم. در همین موقع تلفن را برداشت و با فرماندهٔ گارد که در آن زمان اویسی بود صحبت کرد. گفت: تیمسار می‌خواهم دربارهٔ شهبازی حرف بزنم. نمی‌دانم اویسی چه گفت که سرکار سرهنگ بیگلی جواب داد: تیمسار اینکه نمی‌شود. ما که نباید هرچه ضداطلاعات ارتش می‌نویسد بدون بررسی عمل کنیم. پس فردا می‌نویسند، فرماندهٔ گارد هم به درد نمی‌خورد و باید عوض شود. اجازه

بفرمایید ما تحقیقات خودمان را شروع کنیم و درباره نتیجه خوب یا بد آن گزارشی تهیه کنیم. بالاخره با اصرار او فرمانده گارد حاضر شد که به حرف‌های او توجه کند و بعد داستانی را که من به سرهنگ بیگلری گفته بودم برایش شرح داد و گفت: اگر اجازه می‌دهید، شهبازی را بفرستیم خدمت شما. اویسی قبول کرد. بعد از قطع تلفن، سرهنگ بیگلری گفت: شما همین حالا به دفتر تیمسار بروید و همان‌طور که ماجرا را برای من گفتید، به عرض تیمسار اویسی هم برسانید.

از سرهنگ بیگلری خداحافظی کردم و به طرف کاخ شهر رفتم. تقریباً بیست دقیقه بعد در کاخ شهر بودم. وارد دفتر آجودان تیمسار فرمانده گارد شدم. معلوم بود که منتظر من است. فوراً بلند شد و به داخل دفتر فرمانده رفت. او هم اجازه ملاقات داد. وارد شدم. اویسی با صدای بلند و با عصبانیت فریاد کشید: این کارها چیست که شماها انجام می‌دهید. من هم بدون معطلی با صدای بلند جواب دادم: چه کار کرده‌ام که خلاف قانون باشد تیمسار؟ گفت: شما زن روسپی را آورده‌اید در نزد خود و شب‌ها با او به خوش‌گذرانی می‌پردازید و وقتی که مست می‌شوید هرچه دلتان می‌خواهد می‌گویید. گاهی هم خود را آجودان شاهنشاه معرفی می‌کنید از کجا معلوم که شما توده‌ای نباشید؟ باشنیدن این جملات دیگر حال خودم را نفهمیدم و بدون توجه به اینکه طرف صحبت من چه کسی است، با فریاد بلند گفتم: خیر آقا من خائن نیستم. من همان درجه‌داری هستم که در زمانی که شما از ترس سرهنگ شقاقی از در پشت باغشاه وارد پادگان می‌شدید، حتی یکی از افسران و افراد هنگ رزمی به شما احترام نمی‌گذاشت و هرچه شما لازم داشتی از واحد من تقاضا می‌کردی، من هم بدون چون و چرا انجام می‌دادم. حتی سرهنگ شقاقی از من خواست که مانع حضور پسر شما که سرباز بود در واحد خود شوم. روز بیست و پنجم مرداد که شاه از کنار من گذشت و با هواپیما ایران را ترک کرد، اگر خائن بودم همانجا کاری علیه او انجام می‌دادم. ولی هنوز برای هیچ کدام از شما که ادعای وطن‌پرستی می‌کنید

اتفاق نیفتاده است که در موقع ضروری از شاه حمایت کنید و امتیازی از او نخواهید. تیمسار! شما فکر می‌کنید که من با التماس با یا رشوه به گارد شاهنشاهی آمده‌ام؟ خیر شخص شاه مرا به گارد شاهنشاهی آورده است. حالا شما هرکجای ایران که می‌خواهید مرا منتقل کنید. وقتی که دید من خیلی عصبانی شده‌ام به آرامی گفت: حرف‌هایت تمام شد؟ جواب دادم: تیمسار شما نمی‌توانید خیلی ساده هر کسی را خائن بخوانید. شما بروید و پرونده استخدامی مرا بخوانید تا همین طوری دهانتان را باز نکنید و مردم را خائن خطاب نکنید. شما که می‌گویید مرتب نماز می‌خوانید اگر عبادت شما حقیقی است آیا در آن دنیا می‌توانید جواب مرا بدهید؟ گفت: خوب حالا به من بگو که داستان چیست؟ ماجرا را از اول تا آخر برایتان گفتم در بین صحبت‌های من رئیس ضداطلاعات هم وارد دفتر فرمانده گارد شد. حرف من که تمام شد، فرمانده گارد رو کرد به رئیس ضداطلاعات و گفت: جناب سرهنگ نظر شما درباره شهبازی چیست؟ رئیس ضداطلاعات گارد جواب داد: به طوری که برای من معلوم شده است یک دسیسه کاملاً حساب شده با سوءاستفاده از انضباط بدون چون و چرا در ارتش که معمولاً زیر دست را محکوم می‌کند، علیه شهبازی طراحی شده است. حالا بر ما است که در مقابل این طرح کثیف محکم بایستیم تا دیگر کسی جرأت نکند که افراد وطن پرست را لکه‌دار کند. اگر شما اجازه بدهید یک تیم از ضداطلاعات گارد را مأمور کنیم که برود و از این زن شصت ساله بدون دندان به قول شهبازی عکس بگیرند و با یک گزارش محکم به ضداطلاعات ارتش بفرستیم. تیمسار اویسی پرسید: آیا این کار قانونی است؟ رئیس ضداطلاعات گارد جواب داد: بله تیمسار! البته شهبازی باید با خانمش صحبت کند تا در یک روز معین آن خاتم را به در حیاط یا داخل حیاط بیاورند تا ما بتوانیم عکس او را بگیریم. تیمسار اویسی پرسید: چه کسی را برای این مأموریت در نظر دارید؟ جواب داد: سرتان بکم یوسف مرزبان و ستوان برنده و استوار بکم فریدونی. تیمسار اویسی گفت: این کار را بکنید و گزارش را تهیه

کرده بیاورید تا من امضاء کنم.

هر دو از دفتر تیمسار بیرون آمدیم اما تیمسار او ایسی مرا صدا زد. وقتی که دوباره به دفتر او برگشتم، داخل دفتر دستش را دراز کرد و با من دست داد و گفت: معذرت می‌خواهم. من هم تشکر کردم و از دفتر خارج شدم.

نگهبانی در کاخ

بعد از یک هفته معلوم شد که تمام گفته‌های من حقیقت دارد. سه‌ظن‌ها برطرف شد و من به محل کار برگشتم. کار ما این بود که روزها شش ساعت ورزش جو دو را تمرین می‌کردیم و بعد از ورزش دو نفرمان به عنوان نگهبان شب به کاخ شهر می‌رفتم. وظیفه ما این بود که از ساعت دوازده شب به وسیله جیب در داخل شهر تهران گشت زده و به همه جا سرکشی کنیم و سپس گزارشی مفصل از آنچه مشاهده کرده بودیم به فرمانده مأمورین بدهیم. فرمانده مأمورین هم این گزارش‌ها را به شاه می‌داده اما این مأموریت زیاد ادامه نداشت. افسران گارد به وسیله سرهنگ علی نشاط بر علیه فرمانده مأمورین تحریک شدند و گفتند که ایشان تمام کارها را قبضه کرده است و حتی فرمانده گارد هم دیگر کاره‌ای نیست. و بالاخره موفق شدند که جلوی اجرای این مأموریت را بگیرند.

بعد از گذشت یک ماه، من وارد گروه نگهبانی داخل کاخ‌ها و اسکورت کردن شاه و فرح و الاحضرت‌ها شدم. اولین باری که در کاخ شهر نگهبانی داشتم در کاخ رضابهلوی ولیعهد بود و برای اولین مرتبه با آقایی روبه‌رو شدم که شاه‌نظر نام داشت. وقتی که کارت شناسایی او را خواستم با احترام کارت خود را ارائه داده و گفت: من پیش خدمت ولیعهد هستم. از او تشکر کردم و پرسیدم: شما در اینجا چند نفر کارمند یا کارگر دارید؟ جواب داد: یک خانم فرانسوی به نام ژونل که پرستار ولیعهد است، خود من پیش خدمت هستم، خانم مریم نجفی مسئول نظافت تخت و ملاقه‌ها و اتو کردن آنها و همیشه در داخل کاخ است، منصور نوروزی که سرابدار کاخ و مسئول نظافت و تمیز کردن تمام ساختمان است.

کوهی هم یکی دیگر از سرایدارها می باشد و بالاخره خانم دکتر لوساپیرتیا که دکتر ولیعهد است که هر روز صبح می آید و وضعیت جسمانی ولیعهد را بررسی می کند و می رود.

ژوئل فویه چه کسی بود؟ این زن توسط فرح برای پرستاری و تربیت پرش - رضا - انتخاب شده بود. در تواریخ آمده است که همواره سعی می شده تعلیم و تربیت شاهزادگان به مربیان صالح و آگاه و ایرانی الاصل محول شود تا از آنها افرادی شایسته و دانا بسازند. اما اینجا وضعیت وارونه بود. ژوئل یک فرانسوی بود با روحیه ضد ایرانی و دچار عقده های روانی و بسیار پول پرست و سودجو. اصلاً یک زن تعلیم دیده بود برای اینکه رضا را منزوی کند و اطلاعات مورد نظر کشورش را به دست بیاورد. وقتی وارد کاخ شد ابتدا به اطرافیان رضا توجه کرد تا ببیند که از کدام یک می تواند استفاده کرده و کدام یک را باید از محیط و محدوده کارش دور نماید. او بر فرح تسلط پیدا کرد و احمدعلی اویسی را هم که شخص نالایق و احمقی بود در اختیار گرفت. اما مهدی شاه نظر را که یک افسر لایق بود از آنجا دور کرد. حتی در بین مستخدمین و سرایدارها هم به دنبال افرادی بود که برایش کار کنند و اگر فردی از آنها چنین نمی کرد فوراً ترتیب انتقال او را می داد تا خللی در برنامه هایش وارد نشود و به راحتی از اتفاقات داخل کاخ و دربار مطلع شود. به این ترتیب او اطلاعات دربار را از فرح و اطلاعات داخل گارد را از احمدعلی اویسی کسب می کرد. به این ترتیب آرام آرام جای پای خود را در دربار محکم کرد و اقداماتش را گسترش داد.

یک روز یکی از مأمورین بازدید چمن و اسباب بازی های رضا به کاخ رفته بود. ژوئل با لباس خواب بیرون آمده و داد و فریاد راه انداخته بود و خلاصه برای اینکه دیگر مأمورین به آنجا نروند خواسته بود که اویسی کار بازدید را انجام دهد. فرمانده آن مأمور سروان مهمانیپور بود که آدم شجاع و ترسی بود. او نزد فرمانده گارد رفته و موضوع را می گوید و از مأمورین دفاع می کند. فرمانده گارد هم گفته بود که از روز بعد کسی برای بازدید بیرون که بتواند جواب این زن را

بدهد. یعنی زبان فرانسه بدانند. من گفتم که می توانم این کار را بکنم. چند روزی برای بازدید می رفتم تا اینکه یک روز ژوئل با لباس خواب آمد و شروع به داد و فریاد کرد و گفت: شما اینجا چه کار می کنی؟ گفتم: دارم بازدید می کنم و شما هم بهتر است اینجا نباشید و با لباس مرتب از کاخ بیرون بیایید. او با عصبانیت زمین را ترک کرد و فوراً به فرح اطلاع داده بود. فرح هم داد و فریاد راه انداخته بود که این مأمور که این حرف ها را به ژوئل زده که بوده است. من رفتم جلوی کاخ ولیعهد که فرح در آنجا بود. گفتم: شهبازی، شما به مادموازل ژوئل چه گفتی؟ گفتم: این خانم با لباس خواب آمده بود در داخل چمن. آنجا چند باغبان و سرباز گارد حضور داشتند. من هم گفتم که اینها اعتقادات مذهبی دارند و این وضعیت برای آنها بسیار زننده است. فرح گفت: این چیزها به شما مربوط نیست. شما سعی کنید که صبح زود این بازدید را انجام دهید که مادموازل ژوئل خواب باشد. گفتم: مأمورین ساعت هفت صبح می آیند سر خدمت. من زمانی چمن را بازدید می کنم که مأمور جدید در آنجا باشد و زمین بعد از بازدید خالی نماند. ناگهان عصبانی شد و گفت: این باغبان سعدآباد مگر حفاظت شده نیست؟ دیگر بازدید لازم ندارد. من خودم با فرمانده گارد تماس می گیرم. من هم نزد فرمانده مأمورین رفتم و موضوع را به او گفتم. او هم بی کار نشست و گفت: با استعفا می دهم و یا جلوی این زن دیوانه را می گیرم. سرگرد نشاط هم با او هم صدا شد. مهمانپور از خود شاه و فرمانده گارد به طور مستقیم دستور می گرفت و این باعث شده بود که سرگرد نشاط به دنبال فرصت باشد تا او را بکوبد. این موقعیت برای او مناسب بود. نشاط و مهمانپور با هم به مشاجره پرداختند و کار آنها بالا گرفت و هر دو به دفتر فرمانده گارد احضار شدند. در آنجا هر کدام حرفی زدند. سرگرد نشاط گفته بود: وقتی که سربازان گارد اطراف کاخ ها هستند حتی مورچه هم نمی تواند وارد بشود. مهمانپور هم جواب داده بود: برعکس نه یک نفر بلکه چند نفر به راحتی می توانند وارد کاخ بشوند.

فرمانده گارد هم گفته بود که یک نفر مأمور در لباس مبدل وارد کاخ بشود تا

معلوم گردد ادعای کدام یک درست است. در اینجا مهمانیپور مأموری را به نام خسرو شیبانی که فیافه او از همه مأمورین آشناتر بود صدا زده و داخل دفتر فرمانده گارد به او می گوید: شما مأموریت دارید یک دست لباس باغبانی پوشیده و به طور ناشناس وارد کاخ بشوید. بعد هر سه نفر - سرگرد نشاط، مهمانیپور و فرمانده گارد - داخل دفتر آجودان گارد می ایستند و کار شیبانی را نظاره می کنند. شیبانی به راحتی با لباس مدل وارد کاخ شده و مقداری گل می چیند. فرمانده گارد و نشاط و مهمانیپور به جلو در کاخ می روند و از سرباز نگهبان سؤال می کنند که این فردی که وارد کاخ شد چه کسی بود؟ سرباز جواب می دهد که این باغبانی است که هر روز برای پیش خدمت مخصوص شاه گل می چیند. در اینجا سرگرد نشاط سرخورده و متفعل سر به زیر می اندازد و مهمانیپور حرفش را به کرسی می نشاند. بعد از این فرمانده گارد دستور داد که چمن محوطه هر روز توسط مأمورین بازدید شود. سرانجام مهمانیپور زیر بار حرف فرج و خواست ژوئل نرفت. اما بعد از این فرج و ژوئل و نشاط به اتفاق و همراهی هم بر علیه مهمانیپور شروع به کار کردند تا اینکه توانستند او را به بهانه طی دوره ستاد از واحد مأمورین منتقل کنند و به جای او سروان کیومرث جهان بینی را که افسری نالایق و تنها به فکر موقعیت خود بود بیاورند. با آمدن جهان بینی ژوئل زمینه را برای گسترش اقداماتش مناسب دید. او رسماً در تمام کارهای دربار دخالت می کرد. به قاچاق اشیاء عتیقه می پرداخت و در این رابطه با فرج دینا و پرویز بوشهری هم دست بود. بسیاری از اجزای گران قیمت کاخ ها را به خارج منتقل و با بهای گزافی به فروش رسانید. ژوئل حتی کسانی را که از کارهایش مطلع می شدند از بین می برد. نمونه آن راننده اش بود که به نام اژدری که به محضر آنکه احساس کرد از کارهایش چیزهایی می داند او را نابود کرد. ژوئل اطلاعات زیادی از همه جای ارتش توسط سرهنگ اویسی به دست آورده بود. سرهنگ اویسی وقتی جای پای خود را محکم کرد، اقدام به خالی کردن زیر پای ژوئل نمود. او از طریق رضا وارد شد و او را با القای افکار مختلف از جمله

احتیاج به آزاد بودن و ارتباط با دخترها و... تحریک کرد که ژوئل را کنار بزند تا راحت باشد. سرانجام حینۀ او کارگر افتاد و ژوئل به فرانسه بازگشت اما باز هم از طریق فرح و مادرش اطلاعاتی را که می‌خواست به دست می‌آورد.

تقریباً ساعت نه صبح بود که دیدم یک خانم فرانسوی از در آمد بیرون و رضاپهلوی هم با اوست. آنها به طرف کاخ شاه و فرح رفتند. من هم به دنبال آنها به راه افتادم. ناگهان خانم فرانسوی با عصبانیت رو کرد به من و به انگلیسی اما با یک لهجه بد گفت: شما فاصله بگیرید. من توجهی به حرف او نکردم. آنها وارد کاخ شدند من در بیرون منتظر ماندم. در این موقع دیدم آقای جوانی بیرون آمد و پرسید: گارد والا حضرت شما هستید؟ جواب دادم بله. گفت: علیاحضرت فرح فرمودند که زیاد به والا حضرت نزدیک نشوید. پرسیدم شما که هستید؟ گفت: من امیرپور شجاع پیش خدمت علیاحضرت هستم. گفتم: آقا شما نمی‌توانید به من دستور بدهید. شما مطالبتان را به فرمانده گارد بگویید. من مأمور حفاظت از ونیچند هستم. اما ناگهان بگیر، بگیر شروع شد. یک مأمور آمد و مرا عوض کرد و گفت: تیمسار فرمانده گارد با شما کار دارند.

من به طرف دفتر فرمانده گارد حرکت کردم. در بین راه فرمانده مأمورین را دیدم. پرسید کجا می‌روی؟ جواب دادم فرمانده گارد مرا خواسته است. گفت: لازم نیست! من به ایشان گفتم که یک نوکر نمی‌تواند به مأمورین مخصوص دستور بدهد. شما کار بسیار خوبی انجام دادید.

عبدالکریم ایادی

حالا بشنوید درباره دکترا ایادی. این مرد آدمی بود موزی و حراف. همیشه سعی بر این داشت که محمدرضاپهلوی را از نظر مرض‌های گوناگون در وحشت و دلهره نگه‌دارد تا بتواند آن‌طور که باید و شاید از او سوءاستفاده بکند. او مردی بود مجرد و عیاش. دست رد به سینه هیچ زنی نمی‌زد. شغل‌های متعددی داشت که اغلب به کار و حرفه او مربوط نبود. برای اخاذی و خرج کردن برای گسترش